

به نام خدا

به دنبال عشق

نویسنده: باربارا کارتلند



فصل اول

پیتا لینفورد . به اتاق نشیمن وارد شد و به بسته هایی که وسط اتاق جمع شده بود نگاهی انداخت . فرش ها درست وسط اتاق گذاشته شده

و تابلوها که زمانی بر روی دیوارها نصب بودند اینک به فرش ها تکیه داشتند

دیدن این منظره برایش غم انگیز بود تا حدی که دلش نمی خواست نظاره گر شان باشد . به سمت پنجره رفت و نگاهی به باغ زیبا انداخت . ان سوی باغ زمینی بسیار وسیع و پس از ان دریا قرار داشت . با دیدن دریا تصویر روشنی از چیزی که دریا از او گرفته بود در خاطرش زنده شد با جان گرفتن این تصویر او کوشید تا از فرو غلتیدن اشک هایش جلوگیری کند و با سختی سعی در کنترل حال خود داشت . صدای ضرباتی که به در جلویی ساختمان می خورد توجهش را جلب کرد او برای اینکه در را بگشاید به سوی راهرو کوچکی که به در می رسید به راه افتاد . مرد شیک پوشی با قدی نسبتا کوتاه و موهای جو گندمی در آنسوی در عمارت ایستاده بود که با دیدن او لبخندی بر لب نشانده

-صبح بخیر خانم لینفورد

-منتظر شما بودم آقای کلارنس خواهش می کنم بفرمایید تو

بعد از مکثی گفت

-متاسفانه ما فقط چند صندلی در اتاق نشیمن داریم

آقای کلارنس با شنیدن این جمله به دنبال پیتا راهی اتاق نشیمن شد این اتاق هم مانند اتاقهای دیگر از اثاثیه خالی بود و فقط چند صندلی

چرمی در ان باقی مانده بود

هر کدام روی یکی از صندلی ها نشستند . و پیتا با چشمان درشت و

نگاه جذابش به آقای کلارنس چشم دوخت

کلارنس کیف چرمی اش را روی یکی از صندلی ها گذاشت و در آن را
گشود

-خانم لینفورد امیدوارم پیشاپیش پوزش مرا بپذیرید چون حامل اخبار
ناخوشایندی برای شما هستم
-منتظر این خبرها بودم

آقای کلارنس از داخل کیف کاغذی بیرون آورد و گویی خودش از
خواندن آن متعجب است . و قادر به ابزار هیچ گونه توضیحی در رابطه با
آن کاغذ برای دخترک چشم انتظار نبود .
اما بعد از کمی مکث گفت

-من از فروش اسبها و مبیل مان منزل . سیصد و بیست و دو پوند
دریافت کردم
-فقط همین ؟

-خانم لینفورد . این بالاترین مبلغی بود که می توانستم بابت این وسایل
پول بگیرم . مطمئن باشید از هر راهی که امکان داشت برای گرفتن پول
بیشتر وارد شدم

-من از فروش این وسایل خیلی خوشحالم و از محبت بی دریغ شما هم
متشکرم . اما همانطور که می دانید این مقدار پول برای پرداخت بدهی
های شوهر خواهر من کافی نیست

-می دانم اما امیدوارم از فروش تابلوهائی که به لندن فرستادیم مبلغ
بیشتر دستتان را بگیرد

پیتا ساکت بود و احساس می کرد که هر چند آقای کلارنس نسبت به
فروش تابلوها خوش بین است اما شوهر خواهرش آنها را بیشتر به سبب

علاقه به موضوع خریده و توجهی به نقاشان نداشته . بنابراین پول زیادی از فروششان به دست نخواهد آمد . با تمام این مشکلات او باید به فکر بچه ها هم میبود . برای همین نمی توانست حتی سرش را بالا بیاورد -با آقای هیلی خریدار مبل مان قرار گذاشتم که حداقل تا روز جمعه تختخوابها را از اینجا نبرد . تا آن وقت هم می دانم حتما شما و بچه ها تصمیمتان را گرفتید که کجا می خواهید بروید .
به جز اسکاتلند راهی برای رفتن ما باقی نمانده
به نظر می رسید که این جمله پیتا برای لحظه ای نفس را در سینه
آقای کلارنس حبس کرد

او با تعجب گفت :اسکاتلند ؟ فکر نمی کردم که ..

-چون شما بعد از ورود شوهر خواهرم به اینجا مشغول رسیدگی به امور شدید خبر ندارید که پس از ازدواج با خواهر من پدرش دوک او را از ارث محروم و از خانواده طرد کرد ...

-لرد الیستر این موضوع را به من گفتند

-عمل دوک ظالمانه و ناعادلانه است هر چند که من اسکاتلندی نیستم اما میدونم این خانواده چقدر برای شوهر خواهرم با ارزش بودند و او تا چه اندازه از این عملکرد پدرش لطمه خورده

مقرر شده بود که پسر بزرگ دوک با دختر خانواده مک دانایان که قلمرو زمینهای شان به زمینه های دوک چسبیده بود و سالهای سال با او درگیری داشت ازدواج کند

دوک که در چنگ با دشمن انگلیسی خود با مک متحد شده بود

موافقت کرد که پسر ار شدش با ژانت ازدواج کند به این شکل دو خانواده باید خودشان را برای جشن ازدواج آماده می کردند . اما پس کمی پس از نامزدی مار کوس و ژانت اعلام شد . مار کوس در یک حادثه تیراندازی کشته شد و دوک که در انتظار پایان مراسم سوگواری لحظه شماری میکرد به فرزند دوم خود ایستر گفت که باید به جای برادرش مار کوس بنشیند .

دوک به ایستر گفت

-با مرگ من تو رئیس خانواده خواهی شد پس زمان ان رسیده که وظایف را بر دوش بگیری و مثل برادرت برای ازدواج با ژانت آماده شوی لرد ایستر از تصمیم پدر پریشان شد . ایستر حتی برای یک لحظه هم حاضر نبود تا به عنوان رئیس خانواده مانند پدرش عمل کند و در واقع برخلاف مار کوس اغلب اوقاتش را در جنوب سپری می کرد با این وجود دوک فرزندش را تخت فشار گذاشت و ایستر میان دو راهی آرزوهای شخصی و وفا داری به پدر احساس ناچاری می کرد اما با گذشت زمان ایستر به طور غیر منتظره در دام عشقی بزرگ گرفتار آمد

هر چند پپیتا در ان دوران جوان بود اما با نگاهی به گذشته به خوبی نخستین ملاقات ایستر و خواهرش را به خاطر می آورد . که چگونه ایستر با نیرویی جادویی مفتون دنیس می شد نیرویی که ان دو را به یکدیگر زنجیر می کرد .

پپیتا و خواهرش دنیس با پدرشان زندگی می کردند . انها در روستایی کوچک واقع در منطقه هدتفورد شایر . در شمال لندن اقامت داشتند .

یک روز آفتابی دو دختر در حیاط خانه نشسته بودند که ناگهان صدای برخورد از بیرون خانه آمد آنها از جای پریده و به سوی در ورودی دویدند .

کالسکه کوچکی و زیبایی که توسط دو اسب کشیده می شد به دلیل خواب الوده بودن سورچی از تقاطع خارج شده و با گاری دهکده برخورد کرده بود

جوانی از کالسکه پایین آمد که بسیار زیبا بود . و مشغول مرتب کردن لباس ها و سرو وضعش بود . پس از مدتی کوتاهی اسب های مرد جوان در اصطبهای سر رابرت لینفورد جای گرفتند . و پیتا و دنیس جوان متشخص را به خانه بردند . در خانه سر لینفورد لیوان نوشیدنی به ایستر تعارف رد و او خودش را به او معرفی کرد

من ایستر مک نایرن و شرمنده شما هستم . نباید جاده پرت روستایی را با سایر جاده های پر تردد یکی می دانستم . چرا که قوانین عبور در این جاده ها وجود ندارد

-حق با شماست . ممکن است از شما بپرسم که آیا ارتباطی با دوک استرات نایرن دارید ؟

-من پسر او هستم و باید فردا در خانه پدرش حاضر باشم در ضمن این آخرین باری است که میتوانم زمان نسبتاً طولانی ای را در جنوب سپری کنم

ایستر که صدایش نشان از اندوه او داشت با نگریستن در چشمان دنیس محکم ترین دلیل برای سرباز زدن از ریاست ملک پدری را یافته بود . دنیس بسیار زیبا بود و هرچند دو خواهر از جهات بسیار به یکدیگر

شباهت داشتند اما چهره دنیس جلوه دیگری داشت . موهای دنیس به رنگ طلایی بسیار خوشرنگی بودند اما چشمان او به دلیل خون فرانسوی مادر تیرگی دلربائی داشتند .

همانگونه که لرد الیستر بعدها به همسرش گفت -دلبندم از زمانی که برای نخستین بار به تو نگه کردم دیگر نمی توانستم چشمهایم را بر روی چهره زنی دیگر بگشایم تو تنها دختری هستی که من آرزوی ازدواج با او را دارم و اکنون که قلبم را به تو می بخشم به خوبی میدانم که دیگر آن را باز پس نخواهم گرفت از زمانی که الیستر از ازدواج با ژانت سرباز زد توسط پدر از خانواده طرد شد و در کلام پدر به اجدادش خیانت کرد. وقتی که الیستر با پدر مخالفت کرده و ازدواجش با دنیس را انتخاب کرد ناگهان شرایط و امکانات زندگی اش کاملاً عوض شد دوک که مردی بسیار متمول بود بخش اعظم دارایی و قدرتش را به پسر کوچکش بخشیده بود پس از نافرمانی او را از ارث محروم کرد و چیزی جز ارث مادرش برایش باقی نگذاشت .

ان هم سرمایه ای اندک که به تدریج از آن کاسته شد و از میان رفت با گذشت سالها و در این ماههای اخیر وضعیت زندگی برای الیستر و خانواده اش سخت و سخت تر بود پیتا از وضع زندگی خواهرش خبر داشت و می دانست که آنها در کنار هم خوشبخت هستند.

چرا که لرد الیستر و همسرش به زندگی می خندیدند و همه چیز را شادی اور می دانستند و اطمینان کامل داشتند که دیر یا زود زندگیشان

تحوالی ایجاد می شود .

شاید اسب آنها در مسابقه اسب دوانی برنده می شد یا شاید در یکی از قرعه کشی ها بانک برنده جایزه می شدند .

سر رابرت ثروت آنچنانی نداشت و همین سرمایه کوچک را به طور مساوی میان دخترها تقسیم کرد و از آنجاییکه مبلغ ناچیز ارثیه دنیس به سرعت خرج زندگی شده بود او با شرمساری مبلغی از ارثیه پیتا را قرض گرفت

پیتا با کمال میل مبلغ مورد درخواست را پرداخت کرد . او می دانست که از بعد از فوت پدر در کنار شوهر خواهر و خواهر خود زندگی می کرد و پرداخت بخشی از ارثیه بسیار عادلانه بود .

او آماده بود که تا علاوه بر پول برای کمک به خواهر نگهداری از فرزندان آنها را نیز بر عهده گیرد

نگهداری از فرزندان به دنیس این اجازه را می داد که وقت بیشتری با شوهرش باشد .

دنیس و پیتا فاصله سنی زیادی با هم داشتند دنیس قدم در سن بیست و شش سالگی گذاشته و پیتا فقط نوزده سالش بود در دهکده دورافتاده آنها مردان جذابی زندگی نمی کرد که بتواند نظر پیتا را به خود جلب کند

از بد حادثه ناگهان دنیس و الیستر سر هر دو در دل طوفانی گم شدند . طوفانی که قایق آنها را از جا کند و به کام نابودی کشاند آن دو درحالی که قایق رانی برخلاف جهت صخره های ساحلی بودند که طوفان با قایق برخورد کرده و انرا نابود کرد .

پس پتید با وحشت تمام خودش را تنهای تنها یافت
هنگامی که فهمید خواهر و شوهر خواهرش را از دست داده فریادی از
نامیدی و تنهای سر داد و اشک از چشمهایش جاری شد .
بچهها نیاز به مراقبت داشتند و بنابراین او خودش را وا داشت تا بدور از
احساسات فکر کند

او راهی جز سفر به اسکاتلند نداشت
-من همیشه می دانستم که دوک مردی ثروتمندی است با این وجود
باورم نمیشد که او تا این حد با فرزند ار شدش ظالمانه برخورد کند و
شرایط زندگیش را سخت و سختتر سازد . آقای کلارنس همان طور که
شما نیز می دانید . ما چاره ای جز رفتن به اسکاتلند نداریم . مگر اینکه
من جایی را برای زندگی بچه ها پیدا کنم
-خانم لینفورد من فکر می کردم شاید شما رابطه ای با خانواده پدری یا
مادری خود داشته باشید

-ای کاش داشتیم . اما پدر من در خلال سالهایی که به حرفه سیاست
اشتغال داشت همیشه در سفر بود و به همین خاطر دوستانش در
کشورهای خارجی مثل امریکا هستند

-امریکا خیلی دور است . شما هم توان رفتن به انجا را ندارید
-من هم همین طور فکر می کنم . سفر به ایتالیا و یا حتی کشورهای
دیگر خیلی گران است . شما به خوبی می دانید که اگر به ما کمک
نکرده بودید اکنون توان سفر به اسکاتلند را هم نداشتیم .
-البته من می دانم شما برای سفر به هر کجای دنیا به مقداری پول نیاز
دارید بنابراین پنجاه پوند برای هزینه سفر کنار گذاشته ام .

-واقعاً ما به این مبلغ نیاز داریم ؟

-فکر می کنم اگر کمی پول برای بعد از سفر کنار بگذارید . کار عاقلانه ای باشد

پیتا میدانست که کلارنس به زمانی فکر می کند که اگر دوک از پذیرش آنها سرباز زد مبلغی برای بازگشت به جنوب باقی مانده باشد آقای کلارنس با خود می اندیشید که این دختر زیبا بسیار شکننده تر از آن است که در این سن چنین مسئولیت سنگین را بر دوش بکشد . اما از آن جایی که از لحظه ورود پیتا به کورن وال او را می شناخت به خوبی می دانست که او دختری قوی و استوار است و شخصیت انسان نیرومندی را بدست خواهد آورد

پیتا قوی تر از دنیس بود دنیس حتی برای نفس کشیدن و انجام کارهای دیگر متکی به شوهرش بود .

-ای کاش پدر شما زنده بود

-او در شرایط بحرانی و اضطراری بهترین بود . همیشه می دانست که چه بکند و چه بگوید . فکر می کنم او با سیاست عمل می کرد اما چون همیشه لبخندی بر لب داشت . همه پیشنهادش را می پذیرفتند -خانم لیفنورد فکر می کنم این هدیه را پدرتان برای شما به ارث گذاشتند

-ای کاش فکر شما درست بود آقای کلارنس من اعتراف می کنم از در افتادن با شیرش چون دوک و گوشزد کردن وظیفه اش به شدت هراس دارم

-مطمئنم که شما با نیرویی که در وجود پدرتان بود و به شما ارث

رسیده از پس این کار برمیآید . در ضمن بچه های دنیس هم از این

میراث جاذبه پدری لرد الیستر بی نصیب نمانده اند

-امیدوارم که حق با شما باشد . فکر می کنم پس فردا روز مناسبی برای

رفتن ما باشد . من منتظر دریافت مبلغی هستم که خریدار مهربان مبل

مان انرا پرداخت خواهد کرد و دیگر می خواهم بار منتش بر دوش ما

باشد

-او با کمال میل با اقامت شما تا جمعه موافقت کرده است

-چهارشنبه و جمعه هیچ فرقی با هم ندارند ما هر چه زودتر به اسکاتلند

برویم برای ما بهتر است

-اگر تصمیم تان را گرفته اید باید به من اجازه بدهید تا به بلیط های راه

اهن شما نگاهی بیندازم و کالسکه ای را برای رفتن به فالموت اجاره

کنم تا از انجا بخش اول سفر را شروع کنید

کلارنس کاغذ ها را درون کیفش گذاشت و گفت :فراموش نکنید کمی

غذا و زیر انداز برای شب به همراه داشته باشید

-فکرش را کرده ام

او سعی می کرد با صدایی محکم سخن بگوید . اما دوری و آینده

نامشخص در اسکاتلند صدایش را به لرزه می انداخت . او فقط یک بار با

قطار سفر کرده بود آنهم زمانی که از لندن به کورن وال آمدند . با این

حال می دانست که سفر با دو کودک با سفر قبلی او با قطار خیلی فرق

دارد .

روری فرزند بزرگتر دنیس نه ساله بود . و جنی شش ساله . بود و

هرچند انها بسیار کودکان خوبی بودند اما پپیتا می دانست که محبوس

کردن آنها در یک کوپه یا واگن بسته برای بچه ها خیلی سخت است
پیتا اغلب می اندیشید که شوهر خواهرش شباهت هایی به یک
وایکینگ دارد و بچه ها که هم به پدر و هم به مادر شباهت داشتند از
موهای بور و چشمان ابی برخوردار بودند موهای بلوند و چشم ابی به
همراه پوست سرخ و سفید به جنی سیمایی چون یک فرشته کوچک
می بخشید .

او باید این دو کودک را به سرزمین اجدادی باز می گذراند .
هنگامی که آقای کلارنس خانه را ترک کرد . پیتا به طبقه بالا رفت و
شروع به بسته بندی باقی وسایل مانده کرد . باید تمام لباسهای
باقیمانده خواهرش را به همراه می برد . زیرا پولی برای خرید لباسهای
جدید نداشت . او از پیش وسایل ضروری بچه ها را جمع اوری کرده بود
تقریبا بیشتر لباس بچه ها برایشان کوچک شده بود اما پیتا تصمیم
داشت تا با استفاده از سوزن متبحر خویش آنها را به اندازه مناسب در
آورد .

روز چهارشنبه روری و جنی آماده سفر شده بودند و بارها را بسته بودند
هنگامی که آقای کلارنس چمدان های آنها را به طبقه پایین آورد تا
راهی ایستگاه شوند

-نمی خواهم از اینجا بروم

پیتا به روری گفت : عزیزم تو به اسکاتلند می روی تا پدر بزرگت را
بینی . او در قصری بزرگ زندگی می کند مطمئنم تو از دیدن این قصر
هیجان زده می شوی

-من می خواهم اینجا بمانم . اینجا خانه منست . من نمی خواهم از

اینجا به جایی دیگر بروم

دلتنگی روری جنی شش ساله را تحت تاثیر قرار داد و او را به گریه انداخت

جنی با گریه گفت: من مامان را می خواهم . چرا مامان رفت و مرا تنها گذاشت ؟

پیتا زانو زد و دستهایش را دور گردن دختر ک حلقه کرد و گفت
دلبندم تو تنها نیستی من با تو هستم . تو باید شجاع باشی . ما می
خواهیم مثل داستانهای در کتابها به یک سفر طولانی برویم
با این حال گریه جنی هنوز ادامه داشت گریه ای که نزدیک بود اشک
پیتا را از چشمهای قشنگش سرازیر کند
چهار ساعت بعد آنها به ایستگاه رسیدند بچهها با تعجب به قطار نگاه می
کردند

آقای کلارنس در آنجا حاضر بود تا برای آخرین بار آنها را ببیند و مقدمات
سفر را هم کنترل کند

هنگامی که راهنمای قطار پیتا و دو کودک را به درون واگن مبله و
راحت راهنمایی کرد

پیتا دریافت که آقای کلارنس برای آنها بلیط درجه یک خریده است
-ما از پس پرداخت بهای این بلیط بر نمی اییم

-خانم لینفورد این سفر هدیه ای از طرف من و خانواده ام به شما . من
و خانواده ام به این نتیجه رسیده ایم که نمی توانیم بدون کمک مالی
شما و کودکان ایستر را در راه سفر به اسکاتلند رها کنیم . بنابراین
هدیه سفر تا ادینبورگ را پرداخت کردیم . این کمک من و خانواده ام به

مردی است که همیشه او را تحسین کرده ایم .
-از محبت شما متشکرم . شما به من لطف کردید . و امیدوارم روزی این
محبت را جبران کنم .
-مراقب خودتان و بچه ها باشید
پیتا توان پاسخ دادن نداشت و از ریزش اشکهایش جلوگیری می کرد .
انها وارد کوپه شدند . پس از مدتی قطار سوت بلندی کشید . آقای
کلارنس برای خداحافظی کلاه خود را برداشت .
-خدا نگهدار آقای کلارنس . همه با هم خداحافظی کردند
پیتا به دلیل محبتی که آقای کلارنس در حق آنها کرده بود در سینه
اش گرمای عمیقی را نسبت به او احساس می کرد .
وقتی قطار در ایستگاه ادنیبورگ رسید . پیتا باور نمی کرد که بدترین
بخش این سفر به پایان رسیده باشد
با این حال باید تا به رسیدن به قصر تنها راه از طریق جاده و بوسیله
اسب و کالسکه صورت می پذیرفت .
باید اسب و کالسکه اجاره می کرد . بنابراین محل اجاره این دو را از یک
باربر پرسید
-راه قصر استرات نایرن بسیار دور است و شما باید دو شبانه روز را در
راه بگذرانید و چند بار اسب های کالسکه را عوض کنید .مسافرت تا قصر
هزینه خیلی زیادی دارد
-می دونم
باربر زمان بسیاری را صرف اجاره اسب و کالسکه کرد و توانست بر سر
قیمت منصفانه با سورچی چانه بزند

پپیتا نمی توانست کمکی به باربر کند . فقط تماشا می کرد . سرانجام وقتی باربر به پپیتا گفت که ترتیب همه کارها را داده پپیتا در دل احساس خوشحالی کرد.

پس از اینکه پپیتا انعام چشم گیری به باربر پرداخت کرد به همراه بچه ها سوار کالسکه شدند . در بین راه پپیتا از دیدن مناطق روستایی دور و اطراف ادینبورگ در تعجب فرو رفته بود . زیرا این مناطق درست شبیه مناطق روستایی انگلستان بود .

بعد از گذشت دو روز سفر بالاخره پپیتا برای نخستین بار قصر دوک را دید .

قصر درست مانند توصیف لرد الیستر روبروی دریا قرار داشت و خورشید برروی برج ها و باروهای ان افکنده بود . شکوهی که پپیتا به هیچ وجه در خیالش نیز انرا تصور نمی کرد .

پپیتا رو به جنی و روری گفت

-بچه ها قصر انجاست . ما به انجا می رویم

جنی - ان قصر پدر بزرگ است ؟

-وقتی پدرتان مثل روری یک پسر بچه بوده در این قصر زندگی می کرده

زمانیکه اسبها تپه ای را که از یک سوری ان به آرامی بالا آمده بودند رو به پایین طی کردند . بچهها با وقار قصر را می نگریستند

روری - خاله پپیتا تا کی در این قصر می مانیم ؟

پپیتا نظری در این مورد نداشت . تنها شخصی که می توانست به سوال انها پاسخ دهد شخص دوک است .

او فقط دعا می کرد که خدا به آنها کمک کند که در آن قصر بمانند

فصل دوم

همان طور که اسب ها به سوی قصر گام برمی داشتند . ترس پپیتا بیشتر می شد . پپیتا فکر می کرد که اگر دوک آنها را پذیرد باید چه کار کنند چون دیگر پول زیادی نداشتند . همه را خرج سفر کرده بودند . هنگامی که اسبها در برابر عمارت متوقف شدند . دروازه گشوده شد و پپیتا در استانه در مردی دامن پوش را دید که با تعجب به آنها می نگریست .

روری با صدای بلند گفت : قصر خیلی بزرگ است
بزرگی قصر پپیتا را نیز شگفت زده کرده بود و هنگامی که کالسکه باز شد او پای بیرون نهاد ارزو کرد که ظاهرش ترس درونی اش را نشان ندهد

مرد دامن پوش که بنابر حدس پپیتا سر پیشخدمت قصر بود در برابر آنها خم شد و گفت : عصر بخیر خانم
-من می خواهم با دوک استرات نایرن ملاقات کنم
پس از بیان این جمله پپیتا احساس کرد که اندک لرزش در صدایش شنیده میشد .

-خانم فکر نمی کنم عالیجناب انتظار دیدن شما را داشته باشند
-ممکن است به عالیجناب بفرمایید که من نوه های ایشان را به حضور آورده ام ؟

برای یک لحظه سر پیشخدمت طوری به پپیتا نگاه کرد که گویی معنای

حرفش را درک نکرده است
-خانم منظور تان این است که این دو کودک فرزندان لرد الیستر هستند
؟

-بله درست است

پیتا متوجه شد که پیشخدمت نگاهی به روری و جنی انداخته و در
ظاهر از دیدن آنها خوشحال شد
دست بر شانه کوچک پسر نهاد و گفت: اسم این پسر روری و این دختر
هم جنی است

با لهجه اسکاتلندی گفت: این بچه ها خسته و تشنه هستند
سر پیشخدمت گفت: در یک چشم به هم زدن ترتیب همه کارها را می
دهم و اگر شما خسته هستید شما را به طبقه بالا هدایت می کنم
پیشخدمت با گفتن این حرف جنی را بغل کرد و او بدون هیچ گونه
اعتراض گفت

-من خیلی خسته هستم و نمی توانم راه بروم
سر پیشخدمت که باتلر نام داشت گفت: البته که خسته هستی کوچولو .
از اینجا تا انگلستان راه درازی است

پیشخدمت مقابل آنها به راه افتاد . پیتا نگاهی به پله های مرمری
انداخت که به طبقه اول منتهی میشد . با بالا رفتن از پله ها به یاد
حرف شوهر خواهرش افتاد که در طبقه اول تمام اتاقهای مهم در این
طبقه هستند

شومینه بزرگ تالار که تکه هیزم بزرگی در آن می سوخت گرمای
مطبوعی به عمارت بخشیده بود کمی بعد باتلر جنی را روی زمین

گذاشت و جلوی دو در بزرگ یک از اتاقها ایستاد و پیس از اینکه وارد
اتاق شود لبخندی به پیتا زد

باتلر با صدایی که به طور غیر طبیعی بلند به نظر می‌رسد اعلام کرد
-عالیجناب ورود ارل نایرن. (لقب اشرافی برای روری) و لیدی جنی را
اعلام می‌کنم

پیتا کمی متعجب شده بود توجه پیتا به سه نفری که در انتهای اتاق
مقابل شومینه ای بزرگ نشسته بودند جلب شد

هنگامی که دست جنی را گرفت تا او را به جلو هدایت کند به خوبی
میدانست که میان این سه نفر مردی حضور دارد که نمی‌توان از مقام و
ابهت شخصیتش چشم پوشید

طرح چهره . بلندی قد و شانه های کشیده دوک در قامت شوهر خواهر
پیتا هم دیده می‌شود

اما با این وجود پیتا به خود می‌گفت که دوک با موهای خاکستری و
صورت پرچین و لبهای باریک ظاهری قدرتمند دارد . که همه را از پا در
می‌آورد .

هنگامی که پیتا . روری و جنی به آرامی به طرف انتهای اتاق گام بر می
داشتند سکوت همه جا را فرا گرفته بود .

سپس وقتی هر سه به چند قدمی دوک رسیدند . او با عصبانیت گفت
-اینجا چه می‌کنید ؟ چرا این بچه ها را به نزد من آورده اید ؟

-عالیجناب من آنها را به اینجا آورده ام . چون جای دیگری برای رفتن
نداشتم

-منظور تان چیست ؟ ؟

-پدر و مادر آنها هر دو مرده اند
پیتا به خوبی میدانست که دوک از این خبر شوکه شده . زیرا دوک زیر
لب کلامی را زمزمه کرد و اهی کشید
جنی گفت :من خسته ام . می خواهم به خانه بروم
جنی از ظاهر پدربزرگش ترسیده بود .
دوک گفت :پس بهتره آنها را به همراه خود به خانه ببرید . تا جایی که
من می دانم تا به حال نوه ای نداشته و حالا نیز ندارم
عالیجناب این حقیقت ندارد . نوه های شما اینجا هستند و هر چند رفتار
شما با پدرشان او را سخت غمگین کرده بود اما باور نمی کنم شما این
دو کودک کوچک را مورد رنجش قرار دهید
-انها را از این جا ببر . تو آنها را بدون اجازه من به این جا آورده ای و
حالا باید به همان جایی باز گردی که از آنجا آمده ای
روری که به نظر می آمد اعلام دشمنی را در کلام پدر بزرگ احساس
کرده بود دست در دست پیتا نهاد و گفت
-بیا به خانه برویم . آنها نمی خواهند ما اینجا باشیم
پیتا با انگشتان خود دست روری را فشار داد
جنی از خسته گی روی زمین نشست و گفت :من خسته ام . گرسنه ام .
من بابا را می خواهم
جنی به گریه افتاد . پیتا دست روری را رها کرد و کنار جنی روی
زمین نشست و گفت :
-عزیزم گریه نکن . من مطمئنم پدر بزرگ قبل از اینکه ما را از اینجا
بیرون کند یک لیوان آب به تو می دهد

با گفتن این حرف جنی را بغل کرد و نگاهی به دوک انداخت .
-عالیجناب بسیار سپاسگزار خواهم بود اگر قبل از بیرون کردن ما از
قصر کمی اب و غذا به بچه ها بدهید ما از کورن وال می ایم و حدود
یک هفته در راه بودیم .

درخواست پپیتا دوک را از دادن هر گونه پاسخ ناتوان ساخت . روری که
از کشمش بین آنها خسته شده بود گفت

-پدر من هم مثل شما یک کیسه چرمی داشت
به نظر می امد که روری ترس از دوک را فراموش کرده زیرا نزدیکتر
رفت و گفت

-پدر می گفت این کیسه ها از چرم سمور دوخته می شوند اما کیسه
شما با او فرق دارد

دوک با سردی گفت :کیسه من . کیسه بزرگ خانواده است
-پدر می گفت . بزرگ خانواده پدر خانواده است و همه مک نایرن ها
باید از او اطاعت کنند

-درست است

پپیتا در حالیکه دست جنی را در دست داشت در جای خود ایستاده بود
. جنی خیلی خسته بود و آرام در خواب فرو می رفت . و سرش به این

سو و ان سو می افتاد . پپیتا فقط به دوک خیره شده بود
دوک گفت :فکر می کنم شما به ناچار باید امشب را در قصر بمانید . تور
کیل انها را پیش خانم شاترلند ببر

از آنجائیکه کلام و هیبت دوک پپیتا را به شدت بهت زده کرده بود او به
دو نفری که کنار دوک نشسته بود آرام و بی حرکت شاهد منازه میان ان

دو بودند .

پس از شنیدن دستو ر دوک مردی جوان از روی یکی از صندلی های راحتی برخاست و او جوانی بلند قامت و زیبا بود که مانند سایرین دامن اسکاتلندی خانواده مک نایرن را به تن داشت .

جوان لبخندی به پپیتا زد و دستهایش را دراز کرد تا جنی را از او بگیرد .

-مطمئنم این دختر کوچولو برای شما سنگین است من او را بغل می کنم

جنی تقریبا خواب بود . پپیتا هیچ اعتراضی نکرد

سپس پپیتا نگاهی به روری انداخت که به دوک می گفت

-من می خواهم یکی از شمشیرهای دو لبه را ببینم . پدر به من گفته بود که شما در قصر شمشیرهای خیلی زیادی دارید . اما ما در خانه مان اصلا شمشیر نداشتیم

دوک گفت :فردا می توانی یکی از شمشیرها را ببینی

پپیتا احساس کرد که اخم از چهره دوک کنار رفته است . او دست

روری را گرفت و نگاهی به دوک کرد . او خوشحال بود که دست کم

دوک را متقاعد ساخته که فقط برای مبارزه نیامده و در آن لحظه

درصدد یافتن غذا و مکان استراحت برای بچه ها ست

وقتی از اتاق خارج شدند پپیتا متوجه شد که باتلر پول کالسکه ران را

پرداخت نموده . و وسایل آنها را به اتاق های تان برده .

پپیتا از باتلر تشکر کرد .

تور کیل که جنی را در آغوش داشت نیمی از راه را به طرف طبقه پایین

پیموده بود بنابراین پپیتا با شتاب به دنبالش به راه افتاد .

پیرزنی با شتاب به سراغشان آمد

پپیتا در یافت که او کد بانوی خانه است .

تور کیل گفت :خانم شاترلند مهمانی برای شما دارم که بسیار خسته و

تشنه است

-شنیدم که فرزندان لرد الیستر آمده اند . اما نمی توانستم باور کنم

-درست است . فرزندان الیستر به اینجا آمده اند کجا را برایشان در نظر

گرفته ای ؟

خانم شاترلند نگاهی به دست پپیتا که دستش را به طرف او دراز کرده

بود کرد و گفت

-من لینفورد هستم . خاله روری و جنی

خانم شاترلند تعظیم کوتاهی کرد و گفت

-عصر بخیر خانم . و به قصر استرات نایرن خوش آمدید عجیب است

واقعاً عجیب است ما سالهای سال بود خبری از لرد الیستر و محل اقامت

ایشان نداشتیم

-لرد الیستر و خواهر من یعنی مادر بچه ها مرده اند

خانم شاترلند فریاد تلخ کشید و گفت :باور نمی کنم . ما از این موضوع

بی خبر بودیم

او در برابر آنها در راهرویی به راه افتاد . سپس مقابل اتاقی ایستاد و در

ان باز کرد و گفت :

-فکر می کنم لرد جوان ما می تواند در اتاق پدرش اقامت کند

اتاق ایستر بزرگ و زیبا بود و تخت خوابی بزرگ داشت . پنجره اتاق

همگی به سمت ساحل باز می شدند

تور کیل گفت :

-مرد جوان . اتاق تو مشخص شد . اما خانم شاترلند اتاق خانم لینفورد و

این موش کوچولوی بغل من کجاست ؟

-پیشنهاد می کنم در اتاق کناری اقامت کنید تا به هم نزدیک باشید

-در این جا راحتی کامل شما فراهم است و می توانید از این در به اتاق

لیدی کوچولو ما وارد شوید

-خیلی خوب . جنی عادت داره که تنها بخوابه . اما ممکن است در اتاق

جدیدش کمی احساس ترس کند

تور کیل جنی را از در میان در اتاق عبور داد . خانم شاترلند در را باز

کرد و پس از اینکه وارد اتاق شد دختر کوچولو را که در خواب ناز فرو

رفته بود به را به آرامی روی تخت گذاشت

خانم شاترلند گفت :

-من نگاهی به وسایل شما می اندازم و به پیشخدمت می گویم لوازم

مورد نیازتان را به سرعت آماده کند

خانم شاترلند به آرامی دور شد و پیتا و تور کیل در برابر یکدیگر قرار

گرفتند . تور کیل مرد بسیار خوش چهره و جذابی بود . او حدس می زد

تور کیل حدود بیست و هفت یا بیست و هشت سال سن دارد . او در

مقایسه با دوک جوان به نظر میرسید اما قدرت نظارت و امر و نهی در

تور کیل زبانه می کشید .

-شما شور و هیجان در قصر به راه انداختید

پپیتا که حدس می زد تور کیل از طرد شدن شوهر خواهرش با خبر
باشد

-فکرش را کرده بودم که اگر درخواست اقامت بچه ها را مطرح کنم
جواب من بدون شک نه خواهد بود و حالا می فهمم که فکر کاملا
درست بوده

-ناراحت نباشید شما تازه به اینجا رسیده اید . درست مثل اینکه از یک
سیاره دیگر آمده باشید

-منظور شما اینست . اما من حس می کنم که نیمی از جهان را طی
کرده ام تا به اینجا برسم

-تعجب نمی کنم اگر خستگی راه بر تن شما نشسته باشد از کوون وال
تا اینجا راه خیلی درازی است . خبر مرگ الیستر مرا خیلی ناراحت کرد
چه اتفاقی برایش افتاده ؟

-هر دو . او و خواهر من غرق شدند

صدای پپیتا لرزشی اشکار داشت . او هنوز این ماجرا برایش دردناک بود

-به جز شما کسی نیست که از بچه ها مراقبت کند ؟

-هیچ کس . ما هم نمی توانستیم در خانه خودمان بمانیم برخلاف میل
مجبور شدم راه اسکاتلند را انتخاب کنم . چون حتی یک پنی برایمان
باقی نمانده بود

تور کیل به پپیتا خیره شده بود . گویی نمی توانست حرف او را باور کند

-بی ادبی مرا ببخشید . اما می توانم بپرسم شما چه نسبتی با الیستر

دارید ؟

-من پسر عموی او هستم و امروز به عنوان مهمان به قصر آمده ام . خانه
من ده مایل دورتر در شمال واقع شده است
ناگهان روری میان صحبت آنها سر رسید . از در اتاق به سوی آنها آمد و
به پپیتا گفت

-خاله باید بیایی و ببینی . من از پنجره اتاق خودم یک کشتی می بینم

-مواظب باش از پنجره به بیرون خم نشوی . تو به خانه هایی که ارتفاع
انها زیاد است عادت نداری

-فکر می کنی این یک قایق ماهی گیری باشد ؟ پدر به من گفته بود که
یک عالمه از این قایق ها اینجا در دریا هستند و پس از صید هزاران
ماهی به اسکله برمی گردند

پپیتا نگاهی به تور کیل انداخت و تور کیل دریافت که پپیتا از او انتظار
دارد تا به این سوال او پاسخ گوید

تور کیل گفت :پیشنهاد می کنم قبل از نگرانی در مورد کشتی ها . بامن
بیایی و یک نفر را پیدا کنیم تا خوردنی ها و نوشیدنی ها را برایت آماده
کند ممکن است کمی معطل شوی اما مطمئنم تو خیلی گرسنه ای
-من خیلی گرسنه ام . دلم کیک و کره و یک عالمه عسل می خواهد
پپیتا گفت :روری . ما دیگه نمی خواهیم مزاحم آقای تور کیل بشویم
-چه مزاحمتی . مرد جوان با من بیا . ما با هم می رویم یک لقمه غذا
پیدا کنیم تا شکم خالی تو را سیر کند

تور کیل و روری با هم به راه افتادند . تور کیل قبل از اینکه با روری از

نظر دور شود برگشت و لبخندی به پپیتا زد . پپیتا احساس کرد که

دست کم یک دوست پیدا کرده است

سه مستخدم مشغول باز کردن وسایل بچه ها بودند و او خیلی خوشحال

شد . پپیتا احساس کرد که توانسته اند در قصر ساکن بشوند و بیرون

کردنشان برای شخصی چون دوک کمی دشوار خواهد بود .

پپیتا لباس جنی را از تنش بیرون آورد و کمی شیر گرم به او داد . و او

هم سریع به خواب فرو رفت

پپیتا به کارهای شخصی خود رسیدگی می کرد که خانم شاترلند وارد

شد

-چند دقیقه بعد باید برای صرف شام آماده شوید . فکر می کنم پس از

این سفری طولانی . احتیاج به یک حمام گرم داشته باشید

-من هم باید همراه دوک شام بخورم ؟

-اوه البته که شما به همراه عالیجناب شام را میل می کنید

پپیتا پیش از رفتن به سمت تالار صرف شام به اتاق روری رفته و او را

پس از صرف غذای کافی در تخت خواباند و به او شب بخیر گفت .

جلوی شومینه اتاق خود وارد وان متحرک حمام شد . و احساس کرد اب

گرم با لذت تمام خستگی را از بدنش خارج می کند . بعد از حمام یکی

از لباس های دیگر خواهرش را پوشید . مستخدم به پپیتا گفت که دوک

در اتاقی که در بدو ورود با پپیتا صحبت کرده بود منتظرش است

دوک تنها بود . پپیتا متوجه دوک بود که هرچند انزجار برخوردار اول را

نداشت اما شعله دشمنی در چشمانش همچنان بود .

-خانم لینفورد امیدوارم مستخدمین به خوبی به کارهای شما رسیدگی کرده باشند

-عالیجناب همه بسیار با محبت برخورد کرده اند همانطور که می دانید بچه ها بسیار خسته بودند و خوابیدند آنها برای گذراندن چنین سفرهایی بسیار کم سن و سال هستند
-سفری که کاملاً غیر ضروری بوده است
-درست برعکس عالیجناب راه دیگری وجود نداشت
-چرا؟

-زیرا من دیگر توان پرداخت اجاره خانه را نداشتم و تمام وسایل را برای پرداخت بدهی های او فروختیم
-الیستر پول مادرش را داشت

-عالیجناب همه ان پول به علاقه ارثیه من و خواهرم خرج شد
-من نمی فهمم چطور چنین چیزی ممکن است یعنی الیستر تا چه حد زیاده روی کرده که تمام ثروتش را به باد داده ؟

-الیستر هرگز زیاده روی نمی کرد ولی همه چیز گرانترا از همیشه یا دست کم گرانترا از قیمت آنها در اسکاتلند بود من به شما اطمینان می دهم که شوهر خواهر من هرگز زیاده روی نکرده اما باید به نحوی خرج خانواده را می پرداخت

-هر چه رخ داده بنابر انتخاب پسر من بوده

-درست است عالیجناب الیستر هرگز تقصیر را به گردن دیگری نیانداخت اما من می دانم که گاهگاه او تا چه حد دلتنگ خانه پدری در اسکاتلند می شد و حتی هنگامی که او از بودن در کنار خواهر من بسیار

خوشحال بود نیز برای مردم سرزمینش احساس دلتنگی می کرد
پیش از این که دوک پاسخ بدهد تور کیل وارد شد و زنی که هنگام
ورود او در اتاق حضور داشت . به همراه تور کیل وارد اتاق شد
زن تقریباً جوان و حدوداً سی ساله است . او دریافت که باردار است
با ورود زن دوک گفت

-اوه عزیزم . شما اینجائید . فکر می کنم باید خودتان را به مهمان
ناخوانده ما معرفی کنید . همانطور که میدانید ایشان خانم لینفورد
خواهر زن ایستر هستند

-بله می دانم . فکر می کنم ایشان نیز بدانند که من همسر شما هستم
پپیتا انتظار این خبر را نداشت . خیلی شگفت زده شده بود اما اطمینان
که ایستر از ازدواج مجدد پدرش خبر نداشته .

اینک او به دوشس نگاه می کرد چهره اش را زشت و بسیار معمولی
میدید. موهای رنگ قرمز رنگش که به حنایی نزدیک بود چهره ای یک
را سو را به دوشس می بخشیدند .

پپیتا تعظیمی کوتاهی به دوشس کرد اما همسر دوک دستش را برای
خودشامدگویی دراز نکرد . او فهمید که همسر جدید دوک از دیدار او
منزجر است

باتلر کنار در ورودی اعلام کرد .

-عالیجناب شام حاضر است

دوشس بدون اینکه کلامی با پپیتا بزند سرش را به سمت دوک چرخاند
و دستش را دور بازو او حلقه کرد و بسیار آرام به دوک گفت
-امیدوار بودم که امشب به تنهایی شام را با هم صرف کنیم . اما می

بینم که شام ما به یک مهمانی مضحک مبدل شده است
بعد همانطور که دوک و دوشس به طرف در حرکت کردند پیتا دریافت
که تور کیل به انتظار او ایستاده است . وقتی به تور کیل نگاهی انداخت
با لبخند گرم او مواجه شد . و این تور کیل بود که هر از چند گاهی به
او چشمک می زد .

تور کیل به آرامی گفت :حسود .

شام بسیار لذیذ بود . سر میز شام دوشس هیچ حرفی نمیزد و دوک
بیشتر صحبت می کرد . به علاوه به این علت که پیتا روبروی دوشس
روی صندلی دست چپ دوک نشسته بود به خوبی می دانست که در هر
نگاه حس دشمنی دوشس در چشمانش افزایش می یابد .

درست زمانی که شام تمام شد . برخلاف این که فکر می کرد همه چیز
بر وفق مراد است و او در انجا خواهد ماند اما سخت در اشتباه بود تنها
کار منطقی ممکن این بود که او بچه ها هر چه زودتر قصر را ترک کنند
وقتی پیتا و دوشس وارد تالار نقاشی شدند و همسر دوک خودش را
روی صندلی مقابل شومینه انداخت با تندی گفت

-خانم لینفورد هر چند که شوهر من نهایت مهمان نوازی را به شما

نشان داد اما امیدوارم هر چه زودتر قصر را ترک کنید

-بانوی من امیدوارم بادم به بچه ها اجازه داده شود که در قصر زندگی

کنند زیرا آنها جایی برای زندگی ندارند

-غیر ممکن است . به هیچ وجه امکان پذیر نیست . این جا خانه

فرزندان من است . من نمی خواهم آشیانه آنها را به دست پرندهگان

مزاحم نابود کنم

او فهمید که او در مورد حضور روری احساس ناراحتی می کند . می دانست با حضور روری حتی اگر دوشس فرزند پسری به دنیا آورد بخت دست یابی به مقام دوک و بزرگ خانواده نصیب فرزند پسر ارشد دوک می شد

با دانستن این مطلب پپیتا ناگهان اعتماد به نفس خود را به دست آورد . باید برای به دست آوردن حقوق خودش و بچه ها با دوک مبارزه می کرد . بنابراین پپیتا در مقابل سخنان دوشس ساکت باقی ماند . دوشس نگاهی خشمگین به پپیتا انداخت . ولی بعد از مدتی برای رفع نگرانی دوشس گفت

-متاسفم که آمدن ما به اینجا شما را غمگین کرده اما صادقانه بگویم که ما جایی برای رفتن نداشتیم و من احساس می کردم هر چند دوک پسرشان را از قصر رانده اند اما به دلیل گناه مرتکب نشده روری و جنی را از قصر بیرون نخواهند کرد

-از صداقت شما سپاسگزارم خانم اما شما باید خیلی خوش خیال باشید اگر فکر کنید که در این قصر جایی برای شما انگلیسی ها هست پیش از این که او جواب دهد . در گشوده شد و دوک و تور کیل به آنها ملحق شدند

پپیتا از جایی خود بلند شد و رو به دوک گفت
-امیدوارم عالیجناب مرا عفو کرده و اجازه مرخصی بدهند من نیز مانند بچه ها خسته هستم و هنوز صدای کالسکه را در گوشه هایم احساس می کنم

دوک گفت

-البته خانم بفرمایید فردا در مورد موقعیت پیش آمده با یکدیگر صحبت

می کنیم

-متشکرم . به خاطر امشب نیز سپاسگزارم . چون می ترسیدم شب را در

ساحل یا جنگل سپری کنیم

پیتا به نحوه ی صحبت کرد که دوک برای گفتن هر حرفی واماند و در

برابر احساس سپاسگزاری پیتا خاموش شد

پیتا تعظیم کوتاهی کرد و به سوی اتاق براه افتاد .

تور کیل از قبل کنار در ایستاده بود انرا برای او گشود و او با لبخندی از

او تشکر کرد و در حین عبور صدای تور کیل را شنید که به آرامی گفت

-تو خارق العاده ای . برو بخواب و نگران نباش

پیتا احساس کرد کلمات تور کیل قلبش را نوازش می دهند . پس از

انجا وارد راهروی منتهی به اتاق خوابش شد . او می دانست که حداقل

به اسکاتلند رسیدن و برای یک شب احساس امنیت کرد .

خانم شاترلند راس ساعت هفت و سی دقیقه صبح پیتا را از خواب بیدار

کرد و به او گفت که صبحانه راس ساعت هشت و سی دقیقه سرو می

شود و دوک از همه انتظار دارد راس ساعت مقرر انجا حاضر باشند

پیتا به سرعت از خواب پایین آمد و گفت

-فکر می کنم بچه ها هنوز خواب باشند و قصد هم ندارم که تا یک

ساعت و نیم دیگر آنها را بیدار کنم

-برای همگی شما سفر خیلی سختی بوده

-بیشتر از آنچه فکر کنید خسته کننده بود من در تمام طول راه نگران

این موضوع بودم که با ورود ما چه اتفاقی رخ می دهد

-همه از ورود شما به شدت تعجب کردیم خانم .. ما می دانستیم که لرد ازدواج کرده اما نمی دانستیم دو فرزند زیبا و دوست داشتنی دارد . من مطمئنم عالیجناب از داشتن این دو نوه دوست داشتنی به خود می بالند
-امیدوارم این طور باشد

پیتا نمی دانست که از ترس نسبت به اخراج به قصر با خانم شاترلند صحبت کند یا نه تصمیم گرفت حرفی نزند .

پیتا لباس روری و جنی را تن کرد و کنار بچه ها به طرف راهرویی که منتهی به اتاق صبحانه می شد به راه افتاد . اتاق صبحانه در همان طبقه اطاق شام و تالار نقاشی قرار داشت . پیتا با ورود به اتاق صبحانه احساس خوشحالی کرد چون که فقط تور کیل و دوک انجا بودند و اثری از دوشس نبود . با ورود پیتا به اتاق تور کیل از جایش برخاست . اما دوک همچنان روی صندلی نشست . بچه ها به گفته خاله شان به سمت دوک رفتند و روری در برابر پدربزرگ تعظیم کرد و جنی پیش روی او زانوانش را خم کرد . سپس هر دو گفتند

-صبح بخیر پدربزرگ

پیتا احساس کرد که دوک از رفتار مودبانه نوه هایش متعجب شده اما دوک برای پاسخ انها فقط یک صبح بخیر ساده اکتفا کرد و زیر چشمی به پیتا نگاهی انداخت .

پیتا هم تعظیمی کرد و گفت :صبح بخیر عالیجناب . پوزش ما را به خاطر تاخیر مان بپذیرید .

تور کیل گفت

-نه شما دیر نیامده اید . جناب دوک و من سحرخیز شده ایم و صبح را

به ماهی گیری گذرانده ایم

روری فریادی کشید و بلند گفت

-من هم می توانم ماهی بگیرم . می خواهم یک ماهی آزاد شکار کنم
-پدربزرگ من می خواهم تیراندازی یاد بگیرم . لطفاً به من یاد بدهید
پدر می گفت در سن نه سالگی به من تیراندازی یاد می دهد و من سه
هفته پیش نه ساله شده ام
دوک گفت :

-تو برای تیراندازی خیلی جوانی

-پدر در نه سالگی تیراندازی می کرده . و شما تیراندازی را به او یاد داده
بودید این موضوع را خودش به من گفت
تور کیل خنده بلندی کرد و به دوک گفت
-جناب دوک دیگر حرفی باری گفتند ندارند . حق با روری است پدر من
هم در سن نه سالگی تفنگ به من داد و تیراندازی را به من آموخت
روری گفت .

-پس من هم می توانم تیراندازی کنم ؟ لطفاً به من بگوید پدربزرگ .
پپیتا که سر میز صبحانه نشسته بود به دوک نگاه می کرد . پپیتا متوجه
شبهات روری به پدربزرگش شد.

سرانجام دوک گفت

-درباره این موضوع فکر می کنم

روری به اجبار روی صندلی اش نشست . در صورتی که اگر به اختیار
خودش بود همچنان به بحث ادامه میداد .

سر پیشخدمت کاسه ای از پوره را پیش روی روری قرار داد .

دوک گفت

-فکر نمی کنم تو بدانی این چیست؟؟

روری گفت

-این پوره است و پدر به من گفته که همه اسکاتلندی های خوب پوره

می خورند و باید موقع خوردن ان سرپا بایستند

پپیتا لبخندی زد . پپیتا می دانست که دوک متعجب شده است زیرا

کلامی بر لب نمی آورد . بنابراین به آرامی به روری گفت

-فکر نمیکنم در این لحظه کسی به تو حمله کند . پس می توانی

بنشینی و پوره را به راحتی و بسیار تمیزتر بخوری

روری اما در اسکاتلند باید پوره را ایستاده خورد

پپیتا می دانم اما پدر بزرگ که رئیس خانواده هستند سر میز نشسته اند

و به همین دلیل همه ما باید بدانیم که خطری تهدید مان نمی کند

روری که متقاعد شده بود بر جای خود نشست . و مشغول خوردن پوره

شد . اما جنی کاسه پوره را به کناری نهاد و گفت

-من پوره دوست ندارم

روری اگر این حرف را بزنی انگلیسی هستی و پدربزرگ از انگلیسی های

کثیف متنفر است

پپیتا نگاهی به دوک انداخت احساس کرد که او عصبی است اما ناگهان

نشانه هایی از لبخند در گوشه های لبانش به چشم خورد

فرگوس پوره را از جلوی جنی برداشت و تکه ای کیک ماهی برای او

آورد . جنی با ولع کیکش را خورد.

تور کیل ماهی ها به انتظار ما نشستند و باید به بالای رودخانه برویم

قلب پپیتا به لرزه افتاد. ولی هنگامی که تور کیل به او لبخند زد او متوجه شد که جایی برای نگرانی نیست
با این حال او اضطراب داشت. پپیتا به بچه ها گفت که می توانند به باغ رفته و بازی کنند.

روری من میخواهم همراه پدر بزرگ به ماهی گیری بروم خاله پپیتا از پدر بزرگ خواهش کن مرا با خود ببرد به او بگویند که من می توانم خوب ماهی بگیرم

پپیتا من سعی خودم را می کنم اما اگر او قبول نکرد تو نباید مایوس شوی

فرگوس جناب لرد شما پیش من می ماند و من خنجر عالیجناب را به شما نشان خواهم داد

روری من ان خنجر را دوست دارم و می خواهم شمشیرهای دو لبه را هم ببینم

فرگوس تعداد زیادی از این شمشیرها در اتاق پدر بزرگ هستند

پس لطفاً مرا به انجا ببر می خواهم یکی از انها را به دست بگیرم؟

فرگوس به او قول داد و روری هم به دنبال او رفت.

دوک پپیتا را به اتاق فرا خواند پپیتا به اتاق او رفت. زمانی که به دوک رسید. دوک گفت

-بنشینید خانم لینفورد

پپیتا با ابراز تشکر روی کاناپه نشست.

دوک من سخنانم را با بیان این موضوع آغاز می کنم که اقدام شما برای آمدن به اینجا آنهم بدون مطلع ساختن من از تصمیمات اقدامی عجیب

و غیر معمول است

پیتا من به این دلیل بچه ها را به نزد شما آوردم که دیگر امکان ماندن در کورن وال وجود نداشت ما جایی برای رفتن یا اقامت نداشتیم دوک شما باید مطلع باشید که من پس از رفتن ایستر دیگر او را پسر خود نمی دانم

-این تصمیم شخصی شماست اما از لحاظ قانونی و اخلاقی به علت اینکه خون شما در رگهای او جاری بوده ایستر همیشه پسر شماست دوک ساکت بود و به او نگاه می کرد
-به نظر شما من باید با دو بچه که حتی یک پنی به نام خود ندارند چه می کردم؟

-شما دیشب هم این حرف را زدید اما من باور نمی کنم
-من برای شما سوگند یاد می کنم . به کتاب مقدس که کل دارایی ما در حال حاضر سه سکه طلا است . شما میتوانید یک تماس با وکلای شوهر خواهر من از تمام املاک او مطلع بشید . او هنوز دویست پوند بدهکار است که باید روزی ان را پرداخت کند
دوک من مسئول بدیهای پسر من نیستم بدیهی های او به دلیل ازدواج با یک زن انگلیسی به بار آمده اند

پیتا نگاهی به اتاق راحت دوک کرد و او از حرفهای که دوک در مورد خواهرش می زد ناراحت شد

-عالیجناب اگر کمی به حرفهای من گوش کنید راه حلی برای این موضوع دارم

-راه حل شما چیست؟

-اگر شما مبلغی پول نه چندان زیاد به من بدهید تا بتوانم خانه ای اجازه کنم و از بچه ها مراقبت کنم به وصیت پسر شما عمل خواهم کرد . تنها درخواست من از شما این است که روری به مدرسه خوب برود و به دانشگاه بفرستید او بسیار با هوش است . اگر بخواهد راه زندگی را خودش انتخاب کند باید به خوبی آموزش ببیند
دوک به او خیره شده بود گویی پیتا پدیده ای شگفت است که دوک تا به حال مثل انرا ندیده بود

دوک فکر می کنید زنی جوان به سن شما می تواند از پس این کار براید ؟ و اگر شما قصد ازدواج داشته باشید چه اتفاقی برای بچه ها می افتد ؟
-من نگران خودم نیستم نگران من در مورد دو کودکی است که در زندگی فقط عشق را آموخته اند و توان مقاومت در برابر تنبیه و احساس نفرت را به دلیل خطای پدر ندارند

-خانم لیفنورد شما مرا متعجب می کنید ؟

-چرا ؟

-چون هر چند می توانم حرف تان را باور کنم اما شما برای پذیرفتن وظیفه ای آماده شده اید که از نظر من برای یک زن تنها و بدون پشتیبان به سن و سال شما هولناک است

-عالیجناب اعتراف می کنم که این وظیفه مرا به وحشت می اندازد اما اطمینان دارم که از پس آن برمی آیم .

-چرا کسی مرا از پسر دار شدن ایستر با خبر نکرده بود ؟

صدای دوک همه جایی اتاق را فرا گرفته بود . پیتا به دوک خیره شد و فهمید از این که با زن جوانی برای داشتن یک فرزند پسر ازدواج کرده

ناراحت است. دوک از آمدن روری سردرگم شده بود.

پیتا وقتی شوهر خواهر من از خبر مرگ برادر بزرگش با خبر شد از آنجائیکه شما او را از خانواده طرد کرده بودید. عنوانش را زیر پا گذاشت. هر چند او خیلی ناراحت بود اما او میدانست اگر با شما ارتباط برقرار کند درخواستش را جسارت می دانید.....به طور حتم این وظیفه شما بوده که او را بیابید. شما می دانستید که با مرگتان ایستر جانشین تان می شود و این مسئله را می‌رساند که شما فقط به دلیل نفرت از خواهر من هیچ اقدامی برای رفع موانع میان خودتان و پسر تان نکنید دوک من هرگز ایستر را به خاطر سرپیچی از دستور پدر و بزرگ خانواده نمی بخشم

پیتا خنده کوتاهی کرد و گفت: ممکن است عالیجناب بر خانواده و قلمرو شان قدرت کامل را داشته باشند اما در زندگی نیرویی وجود دارد که حتی بر وفا داری فرزند نسبت به پدر غلبه می کند و انسان را مفتون می کند... این نیروی عشق است و همان گونه که ایستر دریافته بود. دوک به تعجب افتاده بود. و کاملاً مجذوب سخنان پیتا شده بود. -عشق رویای احساس زن است و نباید مرد را نگران کند

با این وجود در طول تاریخ مردها بارها برای عشق

مبارزه کردند و جان باخته اند. من میدانم که شما دوست ندارید از ایستر حرفی بزنید. اما به شما می گویم که نه تنها ایستر همیشه دلتنگ پدرش بود بلکه در تمام مدتی که من با او سپری کردم حتی نکته ای علیه شما به زبان نیاورد. ایستر همیشه از این که شما او را به

عنوان یکی از اعضای خانواده اتان نمی دانید احساس اندوه و رنجش
میکرد. احساسی که هرگز در وجودش خاموش نشد

-الیستر در مورد شما و قصر بارها با روری صحبت کرده برای همین
است که او از شما و کارهایتان ترسی ندارد. حالا روری منتظر و امیدوار
است که شما او را با خود به ماهیگیری ببرید و آنهم به این دلیل که فکر
می کند شما در مقام پدر بزرگ جای پدر از دست رفته اش را پر می
کنید

پیتا اشکهای که در چشمانش جمع شده بود را روی گونه اش رها کرد
و سریع پاک کرد امیدوار بود که سخنانش بر دوک اثر داشته باشد
دوک بعد از مدتی فکر گفت

-ایا شما آماده اید تا اینجا بمانید و از بچه ها مراقبت کنید؟ آنطور که
متوجه شدم تا به حال نیز این وظیفه به عهده شما بوده؟
قلب پیتا از این حرف فرو ریخت. باور نمی کرد. با صدایی که به شدت
می لرزید گفت

-اگر چنین اجازه ای به من بدهید تا آخر عمر شما را دعا خواهم کرد
-پس مدتی کارها را به حال خود رها می کنیم و بحث در مورد بهترین
شرایط برای نوه هایم را به بعد موکول می کنیم
-سرور من بسیار متشکرم. سپاسگزارم

-من می خواهم برای ماهی گیری از قصر خارج شوم بهتر است روری
جوان همراه من بیاید فکر نمی کنم اگر همراه من باشد درد سری
درست کند

دوک از اتاق خارج شد. پیتا هم به سرعت و با عجله بعد از دوک از

اتاق خارج شد تا بداند روری کجاست
نیاز به عجله او نبود چون دوک به فرگوس گفت که لرد کوچک نیاز به
یک جفت چکمه احتیاج دارد
-خانم شاترلند مشغول جستجو در کمد‌ها ست تا چکمه های پدر لرد را
پیدا کند

-عالیجناب ما دو جفت پوتین داریم . که اندازه پاهای لرد هستند
روری با آمدنش حرف آنها را قطع کرد

-پدر بزرگ من یک قلاب هم می خواهم قلابم باید بلندتر از قلاب پدر
باشد چون ماهی آبگیر خیلی کوچکتر از ماهی آزاده اند این طور نیست
پدر بزرگ ؟

پیتا لبخندی زد و اشک‌هایی که در چشمانش حلقه زده بود او به سمت
اتاق جنی رفت . او اطمینان داشت که بدون حضور او هم مردها آماده
برای ماهی گیری می شوند . او در جنگ با دوک پیروز شده بود . اما
توان خود را از دست داده بود و خسته شده بود

قصر دیدنی های زیادی داشت پیتا به قدری در مسائل بچه ها و
صحبت با دوک غرق بود که نمی دانست یکی دو ساعت دیگر بای او
جنی در کنار دوشس برای صرف ناهار در کنار هم باشند .
وقتی جنی و پیتا به دوشس نزدیک می شدند . او سعی در مخفی نگاه
داشتن دشمنی اش نداشت .

دوشس خانم لیفنورد شما هنوز اینجا هستید انتظار داشتم چمدانهایتان
را بسته و آماده رفتن باشید

پپیتا عالیجناب به ما لطف کرده اند و به بچه ها اجازه دادند در قصر

بمانند

دوشس با فریاد گفت .

-باور نمی کنم من به دوک گفتم که نمی خواهم آنها اینجا بمانند و باید

بچه ها را بیرون کند

پپیتا سکوت کرد و جوابی به او نداد .

پپیتا تمایلی برای جنگ با دوک نداشت . او خود را سرگرم جنی کرد

.اگر به دوشس جواب می داد اوضاع بدتر می شد . جنی به سمت سگ

شکاری پیری که کناری بود رفت و شروع به بازی با او شد . پپیتا متوجه

دو سگ شکاری دیگر هم شده بود که همه جا با دوک می رفتند

.احتمالا برای شکار نیز همراه دوک بودند . پپیتا می دانست که روری از

وجود این سگها بسیار خوشحال است . و با آنها بازی می کند

پپیتا رو به جنی گفت

فکر می کنم این سگ خیلی پیر باشد جنی مواظب باش آرام با او رفتار

کنی

-خاله این سگ دوست دارد من نوازش کنم

-مطمئنم که همین طور است

دوشس حرفی نمیزد . هنگامی که مستخدمین زمان صرف ناهار را اعلام

کردند دوشس پیش از پپیتا و جنی به راه افتاد .

دوشس غذایش را در سکوت خورد و فقط گاهی با خدمتکاران و فرگوس

به آرامی حرف می زد .

دوشس بعد از پایان غذا بدون گفتن حرفی از اتاق خارج شد .

پپیتا از فرگوس پرسید

-چطور می توانم همه چیز را در مورد قصر بدانم؟ می خواهم از خیلی

چیزها مطلع بشوم و پرسش های زیادی دارم

فرگوس - مشکلی نیست خانم. شما فقط باید کاردار عالیجناب را در

اتاق بزرگ خانواده پیدا کنید

-کاردار؟

-بله خانم. او اغلب روزها به اینجا می آید چون هر روز فهرستی از

کارهای روزانه قصر تهیه می کند

-می خواهم با او صحبت کنم

-مطمئنم از مصاحبت با او لذت می برید

پپیتا الان دوست داشت که جنی را زیر نور افتاب ببرد. آن دو به همراه

هم وارد باغ شدند. پس از آن از پیاده روی به دیوار پایانی باغ که پشت

آن شکارگاه و پس از آن صخره های ساحلی قرار داشت رسیدند. صخره

ها خیلی بلند بودند

با نزدیک شدن ساعت صرف چای پپیتا می دانست که باید به قصر

برگردند. نزدیکی قصر تور کیل را دید که از پلکان پایین آمده و وارد

تراس شد.

هنگامی که به تور کیل نزدیک می شدند. پپیتا لبخندی زد

تور کیل تو و جنی بهترین افرادی هستید که من تا به حال در اینجا

دیده ام و مطمئنم که جن و پری و روح هم به اندازه شما دوست

داشتنی به نظر نمی رسند

پپیتا سخنانی شما هم خیلی زیبا بود. من بسیار سپاسگزارم

لحن کلام پپیتا چشمان تور کیل را به درخشش در می آورد .
تور کیل طوری حرف می زنی که انگار ساعت های سختی را پشت سر
گذاشته اید . تصور می کنم بانو دوشس بیش از حد مبادی اداب بوده اند
-احساس می کنم نباید در این مورد اظهار نظر شما پاسخی بدهم
جنی در حال دویدن به دنبال یک پروانه بود . چشمان تور کیل به چهره
پپیتا خیره شده بود .

تور کیل باید بدانید که مقاومت در برابر زیبایی شما برای هر زنی بویژه
دوشس دشوار است

پپیتا نیازی به گفتن شما نیست . خودم به خوبی می دانم که او ما را
نمی خواهد اما دوک به ما گفته که ما می توانیم در اینجا بمانیم و
همین برای من کافی است

-میدانم

-عالیجناب این خبر را به شما داده اند ؟

-نیازی به گفتن عالیجناب نیست . وقتی کنار رودخانه با یکدیگر ملاقات
کردیم . او روری را به همراه داشت . می دانستم که جاذبه خونی که در
رگهای روری جریان دارد . قوی تر از نفرت دوک از انگلستان است .
-دیگر زمان آن گذشته که یک مرد به خاطر اتفاقی که سالهای سال
پیش افتاده از ما نفرت داشته باشد

تور کیل بعدها متوجه می شوی که اسکاتلندی ها هرگز چیز را فراموش
نمی کنند . انگار تمام آن جنگ ها که شرکت کردیم الان اتفاق افتاده
است .

-حرف شما خودخواهانه و ناعادلانه است

-این نظر یک انگلیسی است

نظر شما چیست؟

-آنچه باید بدانید این است که شما زیباترین موجودی هستید که من تا به حال دیده ام و بنابراین قصد دارم از شما در برابر عواقب زیبایی تان محافظت کنم من احساس می کنم که زیبایی شما بسیار خطرناک تر از قلب تان است

پیتا خنده ای سر داد گفت

-الان که خودتان دارید مرا می ترسانید جناب لرد.من مطمئنم که هیچ کس حتی دوشس نیز از ظاهر یک پرستار بچه بینوا احساس خطر نمی کند

تور کیل شما قصد دارید یک معلم سر خانه بینوا باشید؟

-هستم پس به من کمک کنید نقشم را درست ایفا کنم

تور کیل اگر مشکلی پیش آمد و یا به دردرس افتادید قول می دهم که روی کمک من حساب کنید؟

-متشکرم. فکر می کنم به یک دوست احتیاج دارم هر چند به عنوان

یک مک نایرن می توانید دشمن من نیز باشید

-این دیگر از بی محبتی شماست. اگر من فکر یا آرزوی دشمنی با شما را

داشتم. که هرگز چنین تفکری نداشتم. مطمئن باشید مثل دوشس از

لحظه اول دشمنی ام را نشان می دادم

پیتا با گنگی خاصی به تور کیل نگاه کرد و تور کیل گفت

- پیش از ازدواج مجدد دوک که خودم انرا به دوک پیشنهاد کردم. من

منصب جانشینی دوک به عنوان بزرگ خانواده را در اختیار داشتم
- منظور تان این است که دوک شما را به عنوان جانشین انتخاب کرده
بود؟

- پس از طرد الیستر و اطمینان دوک از اینکه او نقشی در زندگی
نخواهد داشت دوک تصمیم گرفت تا مرا به عنوان جانشین به خانواده
معرفی کند

- اما گفتید که دوک با پیشنهاد شما تن به ازدواج مجدد داد
- چون من تمایلی به ازدواج به فلو را نداشتم به دوک پیشنهاد کردم اگر
خودش با فلو را ازدواج کند راه ساده تری را برای بقای نسل پیدا کرده
است

پپیتا منظور تان این است که دوک قصد داشت دوشس را به ازدواج شما
دراورد؟

- او از نسل مک داناوان و تنها دختر بزرگ واجد شرایط ازدواج بود
- باورم همیشه در انگلستان ما از حقوق زنان حرف می زنیم و در
اسکاتلند شما هنوز در سالهای جاهلی به سر می برید
- می بینید که من از زیر بار این موضوع فرار کردم و امروز تشکر خودم
را به خاطر به هم زدن برنامه های عالی جناب به ایشان اعلام می کنم
- منظور شما این است که آمدن روری همه برنامه های دوک را بهم زده
- دقیقا. به همین دلیل است که دوشس با آغوش باز از شما پذیرایی
نمی کند

- اما امکان دارد بچه دوشس پسر نباشد
- که البته این موضوع به قضا و قدر خداوند بستگی دارد در ضمن

دوشس هنوز جوان و دوک نیز علی رغم سن زیاد از نیروی جوانی
برخوردار است

پپیتا می دانم که حضور ما دوشس را خیلی ناراحت کرده اما من چاره
دیگری نداشتم

پپیتا نگاهی به جنی که دنبال پروانه می کرد انداخت
تور کیل درست است کاری از عهده ما بر نمی آید مگر اینکه شما را در
دریا بی اندازیم یا در جنگل گم تان کنیم

تور کیل قصد شوخی داشت و پپیتا در جواب خندید و گفت

-امیدوارم هرگز چنین حوادثی پیش نیاید

-من هم که از قبل قول مراقبت از شما را داده ام

اشتیاق در صدای تور کیل نهفته بود که پپیتا را شرمنده کرد .

پپیتا از تور کیل دور شد و به طرف جنی رفت و خطاب به او گفت

-باید برای صرف چای آماده بشویم جنی با من بیا و اگر دلت می خواهد

پروانه بگیری باید یکی از تورهای دوران بچگی خودم را برایت بخرم تا

بان پروانه بگیری

تور کیل که زیاد هم از آن زمان گذشته

پپیتا به راه خود ادامه داد و تور کیل نیز شانه به شانه به راه افتاد

پپیتا در این فکر بود که ارتباط با او ممکن است دوک و بویژه دوشس را

بدبین کند . بنابراین دست جنی را گرفت و با عجله به راه افتاد . اما به

خوبی می دانست که تور کیل سایه به سایه به دنبالش می آید

او صدای قدمهای تور کیل را می شنید .

هنگامی که پپیتا و جنی به همراه تور کیل از پله ها طبقه دوم بالا می

رفتند پپیتا بیشتر متوجه تامل قصر . و تعداد بی شمار مستخدمین شد
که برای پذیرایی از آنها به انتظار ایستاده بودند شد
هنگامی که پپیتا و جنی به اتاق رسیدند نیازی به بستن موی جنی نبود
چرا که سه مستخدم آماده مرتب کردن جنی بودند . بنابراین پپیتا
مشغول رسیدگی به کارهای خودش شد .

پپیتا و جنی وارد اتاق صبحانه شدند . دوشس و تور کیل در آنجا حضور
داشتند و میز چای چیده شده بود این وعده غذا واقعاً لذیذ بود . با ورود
انها دوشس همچنان سکوت اختیار کرده بود فرگوس چای برای پپیتا
ریخت . و لیوان شیر جلوی جنی گذاشت . سکوت همه جا را گرفته بود تا
اینکه جنی گفت

-نزدیک بود پروانه را بگیرم . فردا یک عالمه پروانه می گیرم و آنها را در
شیشه مربا می ریزم و بالهای رنگارنگ شان را تماشا می کنم
تور کیل اگر آنها را در شیشه بریزی همه می میرند
جنی نه مامان گفته که وقتی آنها را دیدم باید آزاد شان کنم تا بروند و
گر نه ادم ظالم هستم

تور کیل به نشانه موافقت گفت

-درسته پروانه ها موجوداتی ظریف و زیبا هستند درست مثل شما که
در باغ بازی می کنید

جنی من خیلی گنده تر از یک پروانه هستم و نمی توانم پروانه باشم
دوشس واقعاً که تور کیل ایا ما مجبوریم در هر وعده غذا به این گفتگو
های مسخره گوش بدهیم ؟ به شوهرم می گویم که از این بعد بچهها در
اتاق درس غذا بخورند اتاق درس برایشان مناسب تر است

تور کیل پاسخی نداد . و فقط به پپیتا نگاه کرد

تور کیل فنجانش را به دوشس داد و گفت

-ممکن است یک فنجان چای برای من بریزید ماهیگیری مرا بسیار
تشنه کرده است

دوشس پاسخی نداد . اما فنجان تور کیل را پر کرد . تور کیل افزود
-قابل توجه شما من امروز سه ماهی آزاد صید کرده ام که وزن یکی از
انها به دوازده پوند می رسد

پپیتا هر چه تلاش کرد نتوانست جلوی تعجبش را بگیرد . ناگهان
فریادی کوتاه کشید و گفت

-دوازده پوند . ممکنه من این ماهی را ببینم ؟ من همیشه دوست
داشتم ماهی آزاد تازه صید شده را از نزدیک ببینم ؟
دوشس به تندی گفت

-خانم لینفورد فکر می کنم شما باید خودتان را وقف آموزش بچه ها
کنید کاری که تصور می کنم برای انجام ان در اینجا حضور دارید ورزش
و تفریح جناب دوک و مهمانان ایشان به شما ارتباطی پیدا نمی کنه
پپیتا بانوی من اما ورزش و رسوم این کشور سنتی عجیب را از نگاه
دانشگاهی خود بسیاری جالب می دانم

او میدانست که منظورش را درک نکرده اما تور کیل به زحمت جلوی
خنده اش را گرفت بود

سپس دوشس از جا برخاست و با رفتاری که نارضایتی اش را نشان می
داد از اتاق بیرون رفت . زمانی که دوشس از اتاق به حد کافی دور شد
تور کیل توپ را مستقیم به هدف زدید اما باید بگویم که با دشمن

سرسختی روبرو هستید

-دوشس تمام تلاشش را می کند تا دشمنی اش را به من نشان دهند از وقتی به اینجا آمدیم هر وقت که دوشس مرا می بیند فقط به من گفته که باید اینجا را ترک کنم و کسی ما را نمی خواهد

-فکر نمی کنم که دوک اهمیتی به حرفهای دوشس بدهند اما تصور میکنم دوشس هر جایی که بتواند برای تان دردسر درست کند

-من بیشتر نگران بچه ها هستم . آنها عادت ندارند کسی همیشه پشت سرشان غیبت کند و برایشان دردسر بسازد

تور کیل اگر خواهر شما نیز به اندازه خودتان دوست داشتنی بوده من به الیستر حق میدهم که فکر اسکاتلند را از سرش خارج کرده باشد

پیتا الیستر قصد از دست دادن اسکاتلند را نداشت اما عشق هدیه ای از سوی خداوند است . با اینکه خانه ما فقیرانه بود اما هر روز نور افتاب و

صدای خنده انرا پر می کرد

-خنده همان چیزی است که شما به اینجا به ارمغان آوردید

انها از دو سوی میز به یکدیگر نگاهی کردند . پیتا توان نگاه کردن به

چشمان تور کیل را نداشت

روری هیجان زده وارد اتاق شد و فریاد زد

-من یک ماهی آزاد گرفتم . خاله پیتا لطفاً بیا وان را ببین

-با کمال میل

سپس از جا بلند شد و در این لحظه متوجه دوک شد که به جمع آنها

پیوست .

دوک به روری گفت

- فکر می کنم بهتر است ابتدا چایت را بنوشی . وقتی مست خدمتها
همه ماهی ها را روی یک سینی گذاشتند . همگی به پایین می رویم و
انها را می بینیم

دوک چنان با اطمینان سخن گفت که برای لحظه ای پپیتا را مجذوب
خود کرد .

پپیتا واقعاً یک ماهی آزاد گرفته ؟

دوک لبخندی زد و گفت

-البته با کمی کمک بویژه در کشیدن قلاب

روری خاله پپیتا تا حالا ماهی به این بزرگی ندیدی ان حتی از من هم
بزرگتر است و من خیلی زرنگ بودم که توانستم ان را بگیرم

تور کیل خندید و به دوک گفت

-دقیقا میدانم که او چه احساسی دارد درست مثل احساس خودم وقتی

اولین ماهی را صید کرده بودم اما من دو سال از روری بزرگتر بودم
دوک برای نشستن ان سوی میز را انتخاب کرد و بنابراین خوراکی و
چای دور از دسترسش بود . سپس نگاهی به پپیتا انداخت و گفت

-دوشیزه لینفورد پیشنهاد می کنم چون همسرم در اینجا حضور ندارد

شما برایم چای بریزید فرگوس یک جفت جوراب ساق بلند دیگر به

روری داده چون جوراب هایش خیس شده اند

روری با غرور گفت

رودخانه درست تا بالای چکمه های من آمده بود اما من در اب نی

افتادم

-خوشحالم روری

پیتا روی صندلی دوشس نشست . یک فنجان چای برای دوک ریخت و
تور کیل ان را به دوک داد . بعد هم برای تور کیل چای ریخت . در
همین حال دوشس در اتاق را باز کرد و وارد اتاق شد و گفت
-شنیده ام که شما برگشته اید

ناگهان دوشس پیتا را روی صندلی خود دید و به طرف میز حرکت کرد
چهره دوشس از خشم سرخ شده بود با عصبانیت گفت
-بی شرمانه است شما چطور به خودتان اجازه می‌دهید در خانه من به
جای میزبان بنشینید ؟

پیتا من متاسفم

ارام از روی صندلی بلند شد

دوک فلورا . انقدر مضحک حرف نزن . من از دوشیزه لینفورد خواهش
کردم تا فنجانی چای برایم بریزند . چون تو اینجا نبودی
پیتا از صندلی دور شد . اما دوشس در کنار میز ایستاده بود و به
شوهرش گفت

-من نمی‌خواهم این زن اینجا باشد . می‌فهمید؟ او باید همین حالا فوراً
اینجا را ترک کند . او نه تنها یک انگلیسی است بلکه رفتاری مانند زنان
بد کاره دارد . من از پنجره او را دیدم که در چمن های اطراف خانه با
تور کیل این طرف وان طرف می‌رفت و رفتارش در شان یک زن نبود
کلمات یک به یک از دهان دوشس خارج میشد

پیتا نفس عمیقی کشید و نمیدانست باید از انجا فرار کند یا همان جا

بماند .

دوک با صدایی پر از خشم گفت

-کافی است فلورا. تو بی جهت خودت را ناراحت کردی برو به اتاق و

کمی استراحت کن

این دستوری بود که به حکم قاطع شباهت داشت. برای یک لحظه

دوشس طوری به دوک نگاه کرد که گویی او را به مبارزه می طلبد

.سپس به گریه افتاد و اتاق را ترک کرد

سکوت شدیدی در اتاق حاکم بود. تا اینکه روری با دهان پر گفت

-چرا دوشس ناراحت هستند؟ شاید دوست دارند ماهی آزاد مرا ببینند

حرف روری خیلی مسخره بود پپیتا احساس کرد که اگر جلوی خود را

نگیرد به خنده خواهد افتاد. دوک که از وضعیت به وجود آمده ناراحت

بود گفت

-زود باش چایت را بخور تا همگی به دیدن ماهی ها برویم

جنی احساس کرد همه او را نادیده گرفته اند. بنابراین کنار دوک رفت

گفت

-روری یک ماهی گرفته نزدیک بود که من هم یک پروانه خوشگل

بگیرم

دوک که آنهم خیلی بزرگ بود اما نه بزرگتر از ماهی روری

پپیتا با لذت به این گفتگو گوش میداد. بچه ها هر دو از نیروی جاذبه

پدري برخوردار بودند و همین جذابیت دوک را مجذوب خود ساخته بود.

فصل چهارم

خانم ها از تالار شام بیرون آمدند . و پپیتا که اخر همه از اتاق خارج

شده بود فکر می کرد باید از انجا دور شود

مثل همیشه دوشس او را نادیده گرفته بود مخصوصا او را به میهمان ها

ای ضیافت شام معرفی نکرده بود . بعضی ها از اهالی خانه بودند ولی

بعضی دیگر از اینکه دوشس او را معرفی نکرده بود در تعجب به سر می

بردند .

این تور کیل بود که مانند همیشه ابی بود که برروی اتش مشکلات پپیتا

فرو میریخت . او را از مخمصه نجات داد .

تور کیل به یکی از بانوان مسن و بلند پایه مهمانی گفت

-فکر نمی کنم شما با خواهر زن الیستر ملاقات کرده باشید ایشان پس

از مرگ الیستر فرزندان او را به اینجا آورده اند

چشمان لیدی دوا جر نشان از علاقه زیادی به صحبت کردن با پپیتا

داشتند . پس از معرفی پپیتا تقریبا همه میهمان ها می خواستند با او

به گفتگو پردازند

او احساس خشنودی می کرد و انها از الیستر صحبت می کردند این

نشان میداد که انها او را فراموش نکرده بودند . اما کمی بعد پپیتا متوجه

شد که گفتگو با میهمان ها دوشس را خشمگین تر می کند . پپیتا

خیلی ناراحت شده بود

پپیتا به وضوح میدید که روز به روز احساس دشمنی دوشس نه تنها

نسبت به او بلکه نسبت به بچه ها نیز افزایش پیدا کرده بود . او هرگز با

بچه ها حرف نمیزد . مگر برای عیب خوبی و تمسخر .

با گذشت زمان پپیتا احساس می کرد که بهتر است ضیافت شام را ترک

کند . و به اتاق خودش برود تا دوشش عصبی تر نشود .

پس به آرامی راهرو را طی کرد تا به اتاقش برود . روری هر روزی که پدربزرگ به ماهی گیری می رفت او هم می رفت . و دوک به او اجازه داد بود که تا برای تیراندازی هم به همراه او برود . هرچند اجازه عمل تفنگ تیراندازی را نداشت .

پیتا میدانست که دوک از حضور روری خوشحال است . اما در عین حال نمی تواند در برابر خواست های جنی هم مقاومتی نشان بدهد دوشش هم تنها مانع میان روری و دوک بود . با دیدن مهتاب از پنجره تصمیم گرفت به برج رصد خانه بالا رفته و نگاهی به مهتاب و چشم انداز قصر بیاندازد .

خانم شاترلند به او گفته بود که برج رصد خانه منظره بسیار زیبایی دارد . او از پله ها بالا رفت و دید حق با خانم شاترلند است . منظره قصر و زمینهای اطراف او واقعاً زیبا بود . باید برای دیدن کامل به بالای برج می رفت . از منذهای قدیمی برج نور به درون می تابید . و او توانست راه خود را پیدا کند .

هنگامی که در منازه برج را باز کرد . و وارد شد . ماه با درخشش کامل نورش را بر چهره او می پاشید . ماه تقریباً کامل بود . دریا را به درخشش وامی داشت .

به ناگاه صدایی گرم از پشت سر توجه او را به خود جلب کرد . و پیتا که گویی انتظار ان را داشت . گوش به صدا سپرد که می گفت
- فکر می کردم باید شمارا اینجا پیدا کنم
- باورم نمیشود از این بالا همه چیز دوست داشتنی به نظر می رسد

-من هم وقتی اولین بار شما را دیدم چینی احساسی داشتم .
تور کیل پیتا می دانی که من از اعماق قلبم دوستت دارم .
عمق صدای تور کیل و عشقی که در اعماق اوای او نهفته بود پیتا را
مفتون خویش کرد .

پیتا نه نه تو نباید این حرف را به زبان بیاوری
تور کیل چرا نه؟ من تو را دوست دارم و این یک حقیقت اجتناب ناپذیر
است تنها آرزوی من فقط و فقط ازدواج با دوست
پیتا چرخى زد تا نگاهش را به چهره تور کیل بدوزد . چشمه‌هایش
وحشت زده بود گفت
دیوانه شدى ؟

-بله به قدری دیوانه شدم که دیگر نمی توانم دست روی دست بگذارم و
به همین شکل به این رابطه ادامه بدهم .

زیر نور مهتاب پیتا احساس کرد که زیبایی مهتاب بر پیکر تور کیل
نفوذ کرده و احساس زیبایی او را دوچندان کرده است
تور کیل دوستت دارم . می پرستم . هیچ چیز نمی تواند مرا از ازدواج
با تو منصرف کند

تور کیل بسیار محکم و مصمم از ازدواج با پیتا سخن می گفت و زمانی
که پیتا قصد متقاعد ساختنش را داشت . تور کیل به او اجازه سخن
نداد و با بوسه او را آرام کرد . حرارتی گرم تمام بدن پیتا را در بر گرفت

نور مهتاب همچنان بر چشم انداز عاشقانه ان دو می تابید و احساسی
شگرف به ان لحظات سرشار از عشق می بخشید . احساسی که وصف ان

از کلمات خارج است

عشق تور کیل بسیار عظیم و زیبا بود اما پیتا میدانست که ازدواج آنها
محال است. او احساس می کرد که از حرارت عشق نفسش به شماره
افتاده است. زمزمه ای سر داد و صورت خود را در سایه گردن تور کیل
پنهان کرد

تور کیل دوستت دارم

صدای او عمیق و گرم بود و بار دیگر گفت

-وای خدایا چقدر تو را دوست دارم پیتا

پیتا در خاموشی فرو رفته بود نمیدانست باید چه بگوید

تور کیل به نرمی هر چه تمام انگشتهایش را زیر چانه پیتا گذاشت و
چهره او را نگاه کرد و گفت

-احساست را نسبت به من بگو

پیتا من هم دوستت دارم. اما نمیدانست که عشق شبیه به همین

احساس است که در قلب من نسبت به تو فوران می زند

-عزیزم احساست به چه چیز شباهت دارد؟

-خیلی عجیب است. احساس می کنم روی زمین نیستم و میان ستاره
ها به پرواز درآمده ام.

تور کیل من هم چنین احساس دارم عزیز دلم. تو فقط چند روزی است
که اینجا هستی اما در همین چند روز لحظه به لحظه عمر مرا در عشق
خودت خلاصه کردی من متوجه بودم که تو از من دوری می کنی فقط
خواستم تو را متوجه عشقی کنم که در دلهای مان نهفته است

- ما نباید عاشق همدیگر باشیم .

- چرا ؟

پیتا اهی کشید و گفت :

- تو به خوبی میدانی چرا ؟

- من فقط میدانم که تو را میخواهم و چون میدانم که تو هم مرا دوست

داری . زیبای من . دیگر چیزی برایم اهمیت ندارد .

پیتا با تلاش زیاد قصد داشت تا کمی از تور کیل دور شود . هر چند که

هنوز توان دوری جستن از او را نداشت .

- به من گوش کن لطفاً به من گوش کن ؟

تور کیل گوش می کند اما تو میدانی که دلم فقط عشق تو را می خواهد

.

- بچه ها . من باید به فکر آنها باشم .

تور کیل جوابی نداد و او ادامه داد :

- تو میدانی که اگر دوک از عشق و احساس ما نسبت به هم باخبر شود

مرا از قصر بیرون می کند و من نمیتوانم بچه ها را بی پناه رها کنم و

بروم ؟

- بی پناه .؟ تو واقعاً از دوشس می ترسی ؟

- او از بچه ها متنفر است دوشس سعی داره دوک را در برابر بچه ها قرار

بدهد هر چند که تاکنون موفق نشده ؟

- اما دوک پشتیبان بچه ها ست و می داند که آمدن آنها از روی بی

پناهی بوده .

- تو نمی دانی که من نمی توانم آنها را ترک کنم .

-تو که نمی توانی تا آخر عمر اینجا بمانی . تا مثل یک سربار با تو رفتار

کنند و همیشه زخم زبانه‌های دوشس را تحمل کنی؟

-تو باید همسر خودت را از بین مک داناوان ها انتخاب کنی

-اگر همه آنها مثل دوشس باشند اگر قدرتش را داشته باشم حاضرم با

همه خانواده بجنگم تا از ازدواج با آنها فرار کنم

تو کیل لحظه ای عاشقانه به چشمان پیتا نگریست و گفت :

-نه مک داناوان و نه هیچ کس دیگر نمی تواند مانع ازدواج ما بشود .

پیتا من فقط به فکر بچه ها نیستم بلکه به تو هم فکر می کنم .

-به من ...؟ در چه مورد؟

-تو یک مک نایرن هستی و من میدانم که دوک مثل پسرش دوستت

دارد و با تو رفتار می کند او پسر واقعی اش را به دلیل ازدواج با خواهر

من طرد کرده دوست داری چه رفتاری با تو داشته باشد؟

-او که پدر من نیست .؟

-اما بزرگ خانواده است و من و تو به خوبی می دانیم که هر چند شما

وابستگی به دوک ندارید اما زمینهای شما جزو زمینهای بزرگ خانواده

هستند و خانواده شما هم بخشی از خانواده مک نایرن است .

-من از دوک نمی ترسم و فقط تو عشق تو برایم اهمیت دارد تو زندگی

من هستی و من نمی توانم به چیز دیگری جز تو زیبایی تو فکر کنم

-لطفاً به شخصیت خودت و من احترام بگذار .

-تو احترام را در چه می بینی ؟

-فکر می کنم برای مدت کوتاهی هم که شده باید از من دور بشوی تا

هر دوی ما اتفاقی که امشب افتاد را فراموش کنیم .

تور کیل با قدرت بیشتر نگاه عاشقش را در نگاه پپیتا دوخت و گفت :

-تو مرا فراموش می کنی ؟

-این فرق می کند .

-چه فرقی ؟

پپیتا سعی داشت چهره اش را زیر سایه چهره تور کیل پنهان کند اما باز

هم تور کیل صورت او را مقابل صورت خود گرفت و گفت :

-پاسخ مرا با صداقت بده ایا تو عشق مرا فراموش می کنی ؟

پپیتا نگاهی به زمین انداخت و بعد نگاهی به چشمان او انداخت یک بار

دیگر نگاه عاشق ان دو در هم گره خورد .تور کیل با تمام عشق و حرارت

در چشمان پپیتا نگریست . پپیتا احساس کرد به بخشی از تور کیل

مبدل شده و خودش دیگر هویتی ندارد .

تور کیل لحظه به لحظه آرام تر و نرم تر می شد .بوسه های ملایم روی

لب های پپیتا می گذاشت . پپیتا غرق در عشق تور کیل شده بود و

راهی برای فرار و مقاومت را نداشت

بعد از لحظه ای تور کیل عاشقانه با پپیتا سخن گفت و در ان شب

مهتابی عشق را از راه نگاه و بوسه در وجودش می ریخت .

پپیتا به خوبی می دانست که از لحظه نخستین عاشق تور کیل شده

.درست در لحظه که دیده بود او تنها حامی اش در قصر است

.زیبای خیره کننده تور کیل و مهربانی اش روز به روز به اندازه عشق در

قلب پپیتا می افزود .

او دیگر نمی توانست به کس دیگری بغیر از تور کیل فکر کند

عشق او و تور کیل درست مثل عشق خواهرش با ایستر و ایستر به

خواهرش بود. عشق که همیشه در رویاهایش دنبالش بود. اکنون پپیتا
ان را یافته بود. اما عشق به مردی که باید چشمش را بر روی ان می
بست .

پپیتا باید قوی می بود و این عشق را رد می کرد
گویی که تور کیل افکار او را می خواند و از احساساتش باخبر است .
سرش را بلند کرد و گفت :

-عشق بزرگ من چه می توان کرد ؟
سپس خودش جواب داد :

-قصد من ازدواج با توست . من احساس تو نسبت به بچه ها را درک می
کنم .

-چطور می توانم به دوک اعتماد کنم ؟

من میدانم که رفتار دوک با الیستر غیر عادی و ناعادلانه بوده اما شاید از
رفتار گذشته اش درس گرفته باشد .

-چطور می توانی اینطور با اطمینان حرف بزنی ؟ دوشس را که فراموش
نکرده ای ؟

-باورم همیشه که دوک زیر بار سخنان دوشس بچه ها را از قصر بیرون
کند .؟

-اما دوشس پسر دار بشود پیش از گذشته از روری متنفر خواهد شد و
حتی ممکن است به او صدمه ای وارد کند .

-مسخره است قبول دارم که دوشس می خواهد پسرش را به جای پدر
ببیند اما حتی به این ترتیب تو هم نمی تونی برای همیشه از او مراقبت

کنی روری باید هر چه زودتر به مدرسه برود

-ممکن است دوک هر دوی آنها را از قصر بیرون کند؟

-مطمئنم که اینکار را نمی کند .

-من از هیچ چیز اطمینان ندارم؟

-به جز من ..ارام جانم .باید مطمئن باشی که من دوستت دارم و باید اطمینان داشته باشی که دیر یا زود هر قدر که بای صبر میکنم اما تو همسر من خواهی بود .

-اگر دوک تو را از خانه و خانواده طرد کند و ما را با اعضای خانواده ای که مثل شوهر خواهرم از من متنفرند تنها بگذارد دیگر در زندگی چه چیز برایت باقی می ماند .

تور کیل ساکت بود و می دانست که نمی تواند در همه موارد با پپیتا مخالفت کند .

پپیتا تو باید بگردد .ممکن است دوک دنبالت بگردد و متوجه بشود که با من هستی؟

-انها سرگرم بازی هستند و کسی دنبال من نمی گردد .

-چه طور می توانی این قدر مطمئن باشی .و از همه چیز با اطمینان حرف بزنی . اه تور کیل من می ترسم .

-عزیزم عشق من .نمی خواهم چیزی را برای تو دشوارتر از قبل بکنم .اما بدان که خیلی دوستت دارم و نمی توانم از تو دل بکنم .

پپیتا قدمی به لبه برج نزدیک شد و نگاهی به دریا انداخت .عشق شگفتی که تور کیل به وجود او برانگیخته بود سراسر جسمش را فرا می گرفت .

پپیتا به تور کیل نیاز داشت .

تور کیل نیز چند گام برداشت و کنار پپیتا ایستاد و گفت :

-ما همیشه این لحظه ها را به خاطر خواهیم داشت زیرا یکایک آنها سرشار از عشق هستند و من با تمام وجود به تو می گویم که ما متعلق به همدیگر هستیم .و به حرفم ایمان دارم حتی اگر قوی ترین نیروها در برابر ما قرار بگیرند .از آنها می گذریم .و با یکدیگر ازدواج می کنیم لحن تور کیل بسیار تکان دهنده و تاثیر گذار بود و پپیتا نگاهش در نگاه تور کیل گره خورد دیگر توان فرار از عشق آتشین سرریز از چشمان او را نداشت .

تور کیل پپیتا حالا که اینجا در کنار هم ایستا دیم و همه دنیا را پشت

سر گذاشتیم به من بگو چه احساسی داری ؟

پپیتا عاشقانه نگاهی به او انداخت و به آرامی گفت :

-دوست دارم .

پپیتا میدانست که عشق برای هر دو احساسی مقدس است .

-من هم دوستت دارم می پرستم .ارام جانم ستایشت می کنم اگر لازم باشد برای بدست آوردن زمین و آسمان را جابجا می کنم .دریک چشم به هر زدن همه چیز را در هم می کوبم و تو را در برابر گزند و آسیب دنیا در پناه خود می گیرم .

تور کیل دستهای پپیتا را در دست گرفت و بوسه ای بر آنها نهاد . بوسه

تور کیل خونی تازه و دوباره در رگهای پپیتا به جریان می انداخت و

عشق را به وجود او برمی انگیخت .

-همسر دوست داشتنی آینده من .مراقب خودت باش به یاد من باش و

بدان که خدواند و سرنوشت ما را از راههای دور به هم رسانده و به هم می بخشد و شکر گزار باش که او راه شادمانی را پیش رویمان گشوده است .

تور کیل بار دیگر دست پیتا را بوسید و بوسه ای داغ روی لب های او گذاشت و سپس به راه افتاد و در تاریکی در ورودی برج ناپدید شد . پیتا صدای قدم های آرام او را می شنید که به آرامی از پله های برج پایین می رود .

پیتا برج را ترک کرد و تاریکی شب کمی او را مضطرب کرده بود به همین دلیل با شتاب از پله های برج پایین آمد و راهی اتاق خوابش شد .

روز بعد از مهمانیهایی که در قصر مانده بودند . پس از صرف صبحانه از قصر خارج شدند و برای تیر اندازی به شکارگاه رفتند . روری نیز همراه آنها به راه افتاد . تور کیل سر میز صبحانه حاضر نشد و پیتا می دانست که عدم حضور او به دلیل وقایع شب گذشته است .

روری به خاطر بیرون رفتن با پدر بزرگش خیلی هیجان زده بود . سر میز صبحانه مرتب از دوک سوال میکرد .

-پدر بزرگ من کی می توانم تیر اندازی کنم ؟ شما به من قول دادید و من هم می خواهم مثل شما تیر اندازی کنم

یکی از میهمانان گفت :

-عالی جناب . روری یکی دو سال بعد ادعا می کند که تیر اندازیش از شما

هم بهتر است

دوک گفت:

-من هم چیزی از عمرم باقی نمانده

جنى كه احساس كرد رورى توجه همه را جلب كرده از صندلى پايين

آمد و کنار پدر بزرگش رفت و گفت :

-من هم مى خواهم با شما بيايم پدر بزرگ مى خواهم تيراندازى كنم

دوک نگاهی به جنى کرد كه قدش تا سر زانوهایش بود انداخت و با

لحنى مصمم گفت :

-خانم ها تيراندازى نمى كنند

دوشس گفت :

-پس من استثنا هستم بگذاريد به اطلاع برسانم كه من با تپانچه و

تفنگ بسيار خوب تيراندازى مى كنم

دوشس با لحن تندى و بى باكانه صحبت مى كرد تا حدى كه برخى از

میهمانان را متعجب و متوجه خود ساخت .وقتی دوک به حرف دوشس

پاسخى نداد او ادامه داد :

-شوهر من انقدر تابع سنتها ست كه فكر مى كند زنها بايد خودشان را

به خياطى محدود كنند اما من هميشه به خوبى برادرها م ماهى مى

گرفتم و اگر در سوار كارى بهتر از آنها نبودم چيزى هم كم نداشتم و

هميشه از آنها پيشى گرفتم

پيوتا از طرز صحبت و رفتار او دريافت كه او قصد جلب توجه دارد و

حضور نوه هاى دوک و توجه به آنها او را رنجانده است

يكى از میهمانان گفت :

-دوشس متاسفم از اینکه منمهم از دیدن منظره تیراندازی خانم ها
چندان خوشم نمی آید پس درست مثل لکوپن من هم قدیمی و تابع
سنت ها هستم .

دوشس سال بعد که به اینجا تشریف آوردید منتظر باشید تا من هم در
کنار شما روی اسب نشسته باشم و در شکارگاه تیراندازی کنم ان وقت
عقیده مرا درباره برابری زن و مرد تایید می کنید حتی در موردی که
شما ان را ورزش مردها می دانید

دوک ناگهان از سوی میز برخاست و خطاب به روری با تندی گفت :
-ما پنج دقیقه دیگر از قصر خارج می شویم اگر می خواهی با من بیایی
عجله کن و گرنه بدون تو می روم

روری با شنیدن این خبر فریادی کشید و از اتاق بیرون دوید . پپیتا هم
فورا به دنبال او به راه افتاد .جنی به دست دوک آویزان شد و گفت :
-پدربزرگ وقتی برگشتید یک تکه از چوب درختان سفید را می آورید
تا برایم شانس بیاورد ؟

فرگوس گفت :

-خانم کوچولو شما خودتان باید از درخت چوب بکنید چون اگر بزرگ
خانواده مک نایرن یک تکه چوب به شما بدهد دیگر هیچ کس از شما
خوش شانس تر نمیشود

اکثر میهمانان به خنده افتادند .

یکی از انها گفت :

-لکوپن .مطمئنم که نمی توانی چنین درخواستی را رد کنی .هر چند
که همیشه زیبا رویان از شما شاخه ای ارکیده می خواستند اما حالا باید

تکه ای چوب سفید را به همراه بیاورید
دوک که احساس می کرد در حضور دوشس مستأصل شده است گفت :
-من باید عجله کنم و بیشتر از این شما را به انتظار نگذارم دلم نمی
خواهد فرصت شکار را از دست بدهید و این گناه نابخشودنی به گردن
من بیافتد که شما از شکار عقب مانده اید
جنی هنوز منتظر جواب بود
دوک سعی می کنم یک تکه چوب سفید برایت پیدا کنم اما اگر نشد
تکه ای پوست شکار برایت میآورم تا ان را روی کلاهت بدوزی
جنی پدربزرگ من هر دو را می خواهم
میهمانان دوک همچنان با او شوخی می کردند و آرام از پله ها به طبقه
پایین می رفتند
دوشس از سر میز تکان نمی خورد . حالت چهره اش پیتا را به وحشت
می انداخت .

سر میز چای شب . تور کیل هم نشسته بود . قلب پیتا به شدت می زد
او نگاهش را از تور کیل می دزدید . چرا می دانست عشق نیرویی شعله
ور است که در چشمان عاشق می درخشد. و اگر فردی نگاه میان دو
عاشق و معشوق را تعقیب می کرد به خوبی از احساس شان با خبر
خواهد شد .

خانم شاترلند این شایعه پرداز قهار به پپیتا گفته بود که قصر تور کیل بسیار زیباتر و قدیمی تر از قصر دو ک است .

پپیتا با کنجکاوئی از خانم شاترلند پرسید :

- آیا آقای تور کیل تنها در انجا زندگی می کنند ؟

- پس از مرگ مادر آقای تور کیل بیشتر اینجا هستند تا در قصر خودشان جناب دوک به آقای تور کیل تکیه دارند . چون در این سالهای پیری پسری ندارند که به او اعتماد و اتکا داشته باشند .

- آقای تور کیل خواهر یا برادری ندارند ؟

- برادر جوان تور کیل در ارتش کشته شد مرگ او پدرش را در اندوه فرو برد زیرا فقط تور کیل را داشت من بارها به آقای تور کیل گفتم که ازدواج کند و با به دنیا آمدن چند بچه قصر را پر کند و انجا را به یک خانه واقعی تبدیل کند

- آقای تور کیل چه جوابی دادند ؟

- مثل همه مردها او هم منتظر است تا زن ایده الش از راه برسد حرفهای خانم شاترلند همچون خنجری در دل عاشق پپیتا فرو می رفت

پپیتا خودش را برای ازدواج با تور کیل .عشق تور کیل مراقبت از تور کیل و به دنیا آوردن فرزندان تور کیل مناسب می دانست اما ازدواج با او برای پپیتا رویایی بود که هرگز جامه عمل به تن نمی کرد .

او نمی خواست از او بخواهد مثل الیستر در فقر زندگی کند .باید او را نجات میداد .میدانست که اگر با او ازدواج کند ترس از رانده شدن و فقر

همیشه همراه تور کیل خواهد بود و در تمام زندگی آزارش خواهد داد .
او راه حلی به غیر ترک قصر نداشت .

-زمانی که مطمئن شوم که دوک از بچه ها مراقبت می کند باید مکان
دیگری برای زندگی بیابم .

او می دانست که برای افرادی مثل او کار چندانی وجود ندارد . با این
وجود از پس انجام کارهایی مثل درس دادن به بچه ها بر می آمد . اما
پپیتا می دانست که ظاهر زیبایش برای ورود به خانه های زنان بیگانه
مانعی بزرگ به شمار می رود . ظاهر زیبای دنیس و پپیتا میراثی بود که
مادر پس از مرگ برای آنها به جای گذاشته بود .

زیبایی که از آغاز ضیافت شام توجه بسیاری از زنان و نگاه خواهان
مردان را مجذوب خود ساخته بود .

شب هنگامی که سر در بالش داشت آرام زمزمه کرد

-من تور کیل را دوست دارم نمی توانم با او چنین کاری بکنم .
نمی دانست کام راه را انتخاب کند . رفتن یا ماندن . آینده هر دو گنگ و
نامشخص بود

فصل پنج

با تمام شدن ناهار دو لیدی مسن به دوشس گفتند که قصد گردش در باغ را دارند

دوشس به آنها گفت که بعداً به شما ملحق می‌شوم
سپس رو به پپیتا و جنی که به دنبالشان می‌رفتند با لحنی عصبی و پرخاش جو گفت:

-دوشیزه لینفورد می‌خواهم با شما صحبت کنم
-بانوی من جنی را پیش خانم شاترلند می‌برم و به تالار نقاشی باز می‌گردم

دوشس پاسخی نداد و با تکبر همیشگی با او برخورد کرد.
او با عجله جنی را به خانم شاترلند سپرد و به اتاق نقاشی بازگشت.
پپیتا آرام به دوشس نزدیک شد و روی صندلی نشست.
منتظر شد تا او صحبت کند

پس از سکوتی طولانی دوشس گفت:
-دوشیزه لینفورد حتماً تا به حال متوجه شده‌اید که حضور ناخوانده شما و آن دو کودک در قصر مرا به شدت عصبی کرد
پپیتا انتظار شنیدن این حرف را نداشت و به سرعت گفت:
-بانوی من واقعاً متأسفم که حضور ما موجب ناراحتی شما شده.
مخصوصاً در حال حاضر که شما میزبان هم هستید. اما همان طور که قبلاً گفتم: ما جای دیگری نداشتیم که به آن پناه ببرم فکر می‌کردم

حضور بچه ها در خانه پدری شان بهترین راه است
دوشس این عقیده شماست اما من فکر می کنم برای مشکل خودم و
شما راه حل خوبی پیدا کردم

پپیتا گوش می کنم

-من از حرفهای شما دریافتم که مشکل شما پول و فقر بچه هاست که
جای تعجیبی هم ندارد من درباره این مشکل به خوبی فکر کردم
پپیتا می دانست که تنها مشکل بچه ها این نیست بلکه آنها به پدر بزرگ
شان احتیاج دارند

دوشس بنابراین خانم اگر شما بچه ها را از اینجا ببرید و مثل پدرشان از
قصر ناپدید شوید تا دست شوهر من به شما نرسد و من دیگر آنها را
نبینم حاضرم هزار پوند به شما بدهم. هزار پوند مبلغ زیادی است و من
مطمئنم که اگر این شرط را قبول کنید به نفع تان خواهد بود من به
شما تضمین میدهم همه ساله مبلغ پانصد پوند به حساب شما در بانکی
که تعیین می کنید واریز شود. البته تا وقتی که این راز را از دوک و
همه اعضای خانواده مک نایرن پنهان کنید

پپیتا باورم نمی شود که بانوی بزرگ انجام این طرح غیرعادی را انجام
شدنی بدانند حتی اگر من با پیشنهاد شما موافقت کنم اجرای چنین
طرحی غیر ممکن است

-کاملاً امکان پذیر است. من برنامه را طوری ترتیب داده ام که یک
کشتی شما را از اینجا ببرد. می توانید راه انگلستان را انتخاب کنید یا به
جزایر شت لند بروید که دیگر کسی شما را پیدا نکند
-شما فکر می کنید جزایر شت لند برای پرورش دوک آینده استرات

نایرن مناسب است ؟

-دوک پسرش را به دلیل خیانت و رفتار زننده در رابطه با ازدواج با یک زن انگلیسی از خانواده طرد کرد. بچه های ایستر باید مجازات پدرشان را پس بدهند و عنوان مطرود پدرشان را همه جا به همراه داشته باشند پیتا بانوی من . ممکن است شما این طور فکر کنید اما اکنون که دوک متوجه شباهت روری به ایستر و خودش شده و حال که روری یک مک نایرن واقعی شناخته شده حتی برای یک لحظه هم باورم نمی شود که بتواند به همین راحتی ها ناپدید بشود. چرا که دوک همه جا به دنبال او

خواهد گشت

دوشس با خشم گفت :

-شوهر من مطابق میل من عمل می کنند و من مطمئنم که اگر نوازده من پسر باشد دوک آینده استرات نایرن خواهد بود

پیتا بانوی من احساسات شما را درک می کنم ما نمی توانم خواهر زاده ام را از رسیدن به حقش محروم کنم

-من هم مثل خواهرم البته اگر زنده بود مبارزه می کنم تا روری را به جایگاه حقیقی اش برسانم به لقبی که از زمان تولد مالک ان بوده است لحظه ای هر دو زن بهم خیره شدند .

بعد سکوت دوشس گفت :

-بسیار خوب. اما فکر می کنم شما خیلی احمق و خیره سر هستید و بهتر است بدانید که هر آنچه در آینده رخ دهد از اشتباه شما بوده است -بانوی من فقط امیدوارم که یادتان نرود که روری یک بچه است و بچه ها نسبت به رفتار بزرگترها با خودشان خیلی حساس هستند

کافی است دوشیزه . شما پیشنهاد مرا رد کردید پس من فقط امیدوارم که وقتی اینجا را ترک کردید پول کافی برای زندگی داشته باشید . عالیجناب خودشان تصمیم گرفتند که روری باید معلم داشته باشد من هم دارم دنبال معلم سر خانه اسکاتلندی می گردم تا از بچه ها مراقبت کند پس دیگر نیازی به خدمات شما نیست .

دوشس با قدرت از روی صندلی بلند شد و اتاق را ترک کرد . پپیتا برای لحظه ای قدرت حرکت را از دست داد . نمی توانست درست فکر کند . او باور نمی کرد که دوشس سعی داشته باشد با خریدن او بچه ها را از قصر بیرون کند

او می دانست که لحظه به لحظه بر نفرت دوشس افزوده می شود .



لحظات بعد از ظهر هر کدام مثل یک سال سپری می شدند زمانی که دوشس و پپیتا و جنی سر میز چای حاضر شدند کم کم شکارچیان به خانه برگشتند

روری با فریاد وارد اتاق شد با اینکه در پیاده روی بلند مدت پیرمردها در شکارگاه ها شرکت کرده بود اصلا خسته نبود او با هیجانی تمام

دسته‌هایش را دور گردن پپیتا حلقه کرد و گفت :

-خاله پپیتا فردا من با هکتور و مستخدمش تیراندازی می‌کنم.
پدر بزرگ گفت که یک تفنگ برای من دارد و دستور می‌دهد اولین
پرنده ای را که زدم خشک بکنند تا برای همیشه انرا نگه دارم
روری به قدری هیجان زده بود که پپیتا او را گرم در آغوش گرفته بود
احساس می‌کرد که دوک به راحتی از این پسر دل نمی‌کند. تور کیل
پس از نشستن همه مهمان ها به اتاق وارد شد و با ورود خود در قلب
پپیتا آشوبی برپا کرد. تور کیل از لحظه ورود چشم به پپیتا دوخت
گویایی او هم می‌خواست جلوی خودش را بگیرد بعد از اینکه تور کیل از
اندوه نهفته در چهره پپیتا مطلع شد کنارش آمد و روی صندلی کنار
جنی نشست .

تور کیل امروز بعد از ظهر چه کار کردی ؟

-در باغ بودیم

اما چشمانش چیزهای دیگری می‌گفتند. و پپیتا به خوبی این را می
دانست . او از اندوه و ترس پپیتا با خبر بود پپیتا احساساتش را در دل
ریخته بو تا همگی را یک جا برای تور کیل بیان کند
ناگهان تور کیل که در ظاهر نشان میداد باید با دقت بیشتری با پپیتا
صحبت کند به جنی گفت :

-پروانه گرفتی ؟

-سعی کردم اما گرفتن یک ماهی طلایی از آبگیر خیلی راحت تر از
گرفتن پروانه است من قبل از ان که ماهی ها فرار کنند یکی از انها را
در دستم گرفتم

-باید نشانم بدهی که چطور این کار را کردی
-خیلی سخت است اما من به شما نشان می دهم
پس از نوشیدن چای پیتا اهی کشید .

پیتا به جنی گفت :

-اول باید چایت را بخوری فکر می کنم بعد از یک پیاده روی طولانی در
شکارگاه هر کسی باید گرسنه باشد
روری گفت :

-ما چند مایل راه رفتیم .و پدربزرگ به من گفت که خیلی خوب در
امتداد صف راه می رفتم
یکی از میهمانان گفت

-درست است او یک مک نایرن واقعی است مک نایرنها همیشه خیلی
خوب راه می روند و خیلی خوب از راه دور تیراندازی می کنند درست
مثل من فکر کنم که پاهای من خیلی قوی باشند
پیتا خسته شده بود برای پایان گرفتن چای عصر گاهی لحظه شماری
می کرد .او میدانست که تور کیل قولش را برای تماشای ماهی ها
فراموش نخواهد کرد .

با اینکه که دوک همیشه کم غذا می خورد اما در نظر پیتا زمانی
طولانی گذشت تا او از سر میز بلند شود .هنگامی که دوک اتاق را ترک
کرد .دوشس نیز به دنبالش راه افتاد و او نیز اتاق را ترک کرد .جنی از
صندلی خودش پایین آمد و کنار تور کیل ایستاد و پرسید :

-عمو تور کیل با من می ایی ؟

تور کیل به جنی پیشنهاد کرد که او را عمو تور کیل صدا کند و به پیتا

گفت :

-در اینجا تعداد پسر عموها خیلی زیاد است به طوری که همه از داشتن آنها گیج میشوند و اگر من بچه برادر یا خواهر داشتم ترجیح میدادم که درست مثل جنی باشد

-تو خیلی جوانی که بخواهی عموی جنی باشی
جنی من می خواهم که تور کیل عموی من باشد چونکه من خاله دارم
اما هیچ وقت عمو نداشتم

-پس قبول من عموی تو و تو برادر زاده خوشگل من هستی
با گفتن این حرف جنی را بغل کرد .

و ادامه داد :

-وقتی تو بزرگ شدی من به افتخارت یک جشن ترتیب می دهم تا در قصر با زیباترین نجیب زاده اسکاتلند برقصی آقایان که همگی خنجری به کمر بسته اند

جنی از پیشنهاد تور کیل هیجان زاده شد و تا زمانی که در رختخواب می رفت در مورد جشن صحبت می کرد :

-چقدر باید صبر کنم تا موقع جشن بشود؟

پیتا فکر می کنم چند سالی طول بکشد اما تو ابتدا باید رقصیدن را یاد بگیری . باید ببینم در قصر کسی هست که رقص اسکاتلندی به تو یاد بدهد؟

-من رقص اسکاتلندی را دوست دارم روری هم باید این رقص را یاد بگیرد .

حالا که پپیتا به دنبال جنی و تور کیل به راه افتاده بود که دست در دست هم از پله ها پایین می رفتند تا به سرسرا برسند .
درست نمی دانست جنی پس از رسیدن به سن رقص کجا زندگی خواهد کرد .

احساس هراس انگیز به پپیتا می گفت که به طور حتم چند سال بعد در قصر نخواهند بود زیرا هر چند که غیر ممکن به نظر می رسید اما دوشس کمین کرده تا از دست خلاص شود
پپیتا احساس ترسی عمیق داشت و هر ان منتظر بود خطری از راه برسد و از توان گریز نداشته باشد

جنی به طرف آبگیر دوید و دستهایش را میان نیلوفرهای ابی فرو کرد
تور کیل نیز مشغول تماشای او بود

ناگهان جنی از جا پرید تا به ان طرف آبگیر برود :

-عمو تور کیل ماهی های اینطرف بیشترین

تور کیل به پپیتا نزدیکتر شد و خیلی سریع گفت :

-چه چیز تو را ناراحت کرده ؟

-میدانستی که من ناراحتم ؟

-وقتی از شکارگاه برگشتم متوجه شدم که ناراحت شدم و به من

احتیاج داری

-خیلی به وجودت احتیاج داشتم

-مطمئن بودم

پپیتا در چشمان تور کیل چشم دوخته بود .احساس می کرد اگر

دستهایش دور بدنش حلقه بزند دیگر مشکلی در کار نخواهد بود

تور کیل انجا بود پپیتا او را دوست داشت . و همین مهم بود دیگر هیچ چیز اهمیت نداشت .

پپیتا- دوشس

-حدس میزدم دیگر چه کار کرده ؟

-نمی توانم اینجا بگویم اما باید تو صحبت کنی .

پپیتا میدانست که پنجره های قصر به آبگیر مشرف است از انجا باغ به خوبی دیده می شود و اگر دوشس انها را همراه یکدیگر ببیند مهر تاییدی بر ادعای اول خود خواهد زد .

تور کیل که گویی بدون رد و بدل شدن کلام متوجه قضیه شده بود دور آبگیر به حرکت درآمد جنی را گرفت و گفت:

-در جنگل چیزی دارم که می خواهم به تو نشان بدهم یک روز دیگر ماهی می گیریم فکر می کنم چون قبلا یکی از انها را گرفتی بقیه شان ترسیده و فرار کرده اند

جنی- می خواهی چه چیز را در جنگل به من نشان بدهی ؟

-یک خانه کوچک جنگلی که خیلی سال پیش برای خودم ساختم درست وقتی که هم سن روری بودم فکر می کنم الان کمی خراب و ناامن شده اما اگر تو دوست داشته باشی تعمیرش می کنم تا انجا بازی کنی

تور کیل انها را از باغ قصر بیرون برد و هر سه وارد جنگل شدند جنگلی که گوشه ای از باغ قصر را در برگرفته بود از قصر در برابر وزش بادهای زمستانی محافظت می کرد

پس از اینکه از زاویه دید قصر دور شدند و دیگر کسی نمی توانست انها

را ببیند

تور کیل به جنی گفت :

-از این راه برو و ببین می توانی قبل از اینکه من نشان بدهم خانه را پیدا کنی ؟

باید خیلی با دقت بگردی چون خانه من به خوبی مخفی شده .
جنی بی درنگ به راه افتاد و به محض اینکه به اندازه کافی از آنها دور شد تور کیل گفت :

-عزیزم چقدر نگرانی ؟ دوست دارم خوشحال ببینمت

-چطور می توانم خوشحال باشم وقتی این همه اتفاق ناراحت کننده برای من پیش میاید ؟
-به من بگو چه شده ؟

پپیتا از بودن در کنار تور کیل و حضور او بقدری هیجان زده بود که ناخودآگاه دستهایش را گرفت .

انگشتان تور کیل انگشتانش را سخت فشردند و پپیتا احساس کرد که لرزه برا اندامش افتاده است

درست مثل لحظه ای که در برج خودش را در کنار تور کیل یافته بود تور کیل به او چشم دوخته بود گویی که فکر پپیتا را می خواند و سپس گفت :

-خیلی دشوار است که به تو بگویم چه قدر زیبایی و بگویم که دوست دارم اما نتوانم در کنارت باشم

تور کیل با نوایی آرام بخش سخن میگفت .با صدایش نفس پپیتا را به شماره می انداخت .

پپیتا- تور کیل خواهش میکنم ..من باید به تو بگویم چه اتفاقی افتاده .
-بگو و ترسی از گفتن نداشته باش من اینجا هستم و نمی گذارم کسی

اسیبی به تو برساند

وقتی پپیتا کلمات دوشس را تکرار می کرد تور کیل می دانست که او
خیلی ترسیده است .پس گفت :

-کاری از دست ان زن بر نمی آید من کاملاً مطمئنم او زیاد حرف می
زند اگر بچه ها ناپدید بشوند دوک تمام تلاشش را می کند تا انها را پیدا

کرده و به قصر بازشان گرداند

-تو واقعاً اینطور فکر می کنی ؟

-من در شکارگاه دوک و روری را دیدهام و تردیدی ندارم که دوک به
روری می بالد و مایه افتخار خودش می داند

-از شنیدن این موضوع خیلی خوشحالم

-هر چند اعتراف می کنم که رفتار دوک غیر قابل پیش بینی و حتی
بیرون انداختن ایستر کاری باور نکردنی بود اما باید بگویم در ان زمان

دوک دو پسر داشت

-حالا هم ممکن است یک پسر دیگر داشته باشد و با آمدن ان روری را
فراموش کند

-فکر می کنم که گذران عمر دوک را پشیمان کرده باشد و من مطمئنم
در لحظه مرگ هم به این مساله اعتراف نمی کند اما وقتی مار کوس را
از دست داد دلش می خواست ایستر باز گردد ولی انقدر لج باز و مغرور
بود که ت**** برای پیدا کردن او نکند

پپیتا- حالا دوک روری را در کنار خود دارد

-همانطور که تو می گویی روری را در کنارش دارد و باورم نمیشود که به راحتی او را از دست بدهد آنهم برای اینکه طبق سنت عمل کند و به پسر دوشس اجازه ندهد تا به نوه ارشدش آسیب برساند .

پیتا- موضوع فقط جایگاه درست روری نیست من از این می ترسم که نفرت دوشس به بچه ها آسیب بزند .نگاه دوشس را به بچهها دیدم و حرف های کنایه آمیزش را شنیدم .می دانم که او نفرتی عجیب نسبت به این دو بچه دارد یک احساس شیطانی دوشس اگر مجبور بشود بچه ها را می کشد

تور کیل خندید :

-عزیزم اینقدر خیال اتی نباش .هر چند من اعتراف می کنم که دوشس خیلی کثیف و پلید است و چهره اش را خیلی بد آرایش می کند اما باور نمی کنم که حتی مک داناوان دست به کشتن کسی بزند
-نمی توانی این قدر مطمئن باشی

- اما قول میدهم که علاوه بر خودت از بچه ها هم مراقبت کنم تا وقتی من اینجا هستم نمی گذارم کسی به آنها آسیبی برساند
-و اگر نباشی .. ؟

ما هر دو با هم از اینجا می رویم و یا اینجا می مانیم .فعلا که من مثل پسر دوک ترتیب همه کارها را می دهم و دوک خیلی روی من حساب می کند اما باید بگویم حالا که روری اینجاست من درست مثل سرباز او عمل می کنم و به کسی اجازه نمی دهم به او صدمه بزند
-بدون هر گونه پشیمانی ؟

-قسم می خورم من علاقه ای به ریاست ندارم و دلم نمی خواهد بزرگ

خانواده باشم دلم نمی خواهد مشکلات یک خانواده را به دوش بکشم و به شکایت های آنها گوش بدهم آنهم به خاطر اینکه کسی نیست که به

شکایت ایشان گوش بدهد

-پس آرزوی تو چیست ؟

پپیتا خیلی آرام صحبت می کرد و قصد شوخی داشت اما تور کیل با

صدای جدی و محکم گفت :

-آرزوی من ازدواج با توست تا بتوانیم با بچه های مان در صلح و آرامش زندگی کنیم و برای همیشه خوشبخت باشیم .

کلام و نگاه تور کیل احساس شب گذشته را به پپیتا بخشید و پپیتا

احساس کرد

که در آغوش تور کیل آرمیده و تور کیل او را به آرامش دعوت می کند .

او با خود اندیشید که ازدواج با تور کیل رویایی غیر ممکن است .

جنی با فریاد ان دو را صدا زد :

-پیدایش کردم عمو تور کیل من نمی توانم از درخت بالا بروم تا به خانه

برسم

خانه تور کیل یک کلبه چوبی کوچک با سقف ساخته از شاخ و برگ ها

بود که بچه ها کوچک هم می توانستند وارد ان شوند

و با آرامش در ان بازی کنند

پس از اینکه تور کیل وارد خانه شد .دریافت که خانه چند سالی است

که خالی است .اما کف ان همچنان محکم مانده و فرو نمی ریزد

.بنابراین ابتدا جنی و بعد پپیتا را از درخت بالا برد تا وارد خانه شوند

کلبه تور کیل در دل درختی ساخته شده بود که در گوشه ای از جنگل

جای داشت و مشرف به تپه ای که قصر دوک روی آن قرار داشت .
پپیتا- چه جای جالبی .موقعی که اینجا بازی می کردی چقدر خوشحال
بودی

-همیشه موقع تعطیلات مدرسه دوستان مرا به اینجا می آوردم و ساعتها
با تلسکوپ به دریا نگاه میکردم و به تماشای مرغ های دریایی که در غار
های کنار دریا آشیانه ساخته بودند .مشغول می شدیم .
تور کیل- ایستر به شما نگفته بود که غارها اینجا آشیانه هزاران مرغ
دریایی هستند ؟

-فکر می کنم چیزهایی به یادم می آید اما نمی دانستم دقیقا چه اتفاقی
می افتاده

-باید روری جوان را برای دیدن آنها ببرم .می دانم که از پارو زدن در غار
آنهاهم برای دیدن مرغ های دریایی لذت می برد این مرغها با انعکاس
صدای دیگری پرواز می کنند و آواز می خوانند
پپیتا به نشانه موافقت گفت :

-مطمئنم که روری خوشش میاید

همانطور که تور کیل صحبت میکرد پپیتا با خود اندیشید که او پدری
فوق العاده برای فرزندانش خواهد بود .

سپس تور کیل که در ظاهر مثل همیشه فکر پپیتا را خوانده بود نگاهی
به پپیتا انداخت و از نگاهش رنگ شرم به چهره پپیتا نشست .

انها فقط به همدیگر نگاه می کردند و پپیتا می دانست که هر دو دعا می
کنند

روزی دست معجزه رویای با هم بودن شان را به واقعیت مبدل کند

بنابراین هر سه راه بازگشت را پیش گرفتند و به قصر برگشتند
فقط زمانی که جنی به طرف روری دوید تا او را از وجود خانه مطلع کند
تور کیل فرصت یافت تا به پپیتا بگوید :

-عزیزم دوستت دارم. و اگر بیشتر از این از تو دور بمانم حتما دیوانه
خواهم شد

-غیر ممکن است

-هیچ چیز غیر ممکن نیست حالا که راه کلبه را یاد گرفتی بعد از شام
به اینجا بیا

-غیر ممکن است

-هنوز شبها ماه بیرون می آید

تور کیل این حرف را زد. و از پپیتا دور شد تا نتواند جوابش را بدهد و
ادامه داد :

-اگر زود به اتاقت بروی من صبر می کنم و با رفتن بعضی از میهمانیها
من هم از قصر بیرون می روم تا کسی متوجه غیبت من نشود بعد هم از
قصر بیرون بیا

پپیتا با صدای وحشت زده گفت ::

-فکر نمیکنی دوشس به ما مشکوک بشود ؟

-تو می توانی از در پشتی قصر خارج بشوی هیچ یک از پیشخدمت ها
تو را نمی ببیند همه آنها پیر شده اند و به زودی بازنشست می شوند من
همه آنها را به خوبی می شناسم

-مطمئنی خطری تهدید مان نمی کند ؟

تور کیل هیچ کس نمی تواند کاملا مطمئن باشد اما امیدوارم هیچ

خطری تو را تهدید نکند عزیز دلم من باید امشب تو را در کنارم داشته باشم و به تو بگویم که دوستت دارم و گرنه امشب خواب به چشمانم نمی آید

پیتا خندید و برای اذیت کردن تور کیل گفت :

-شب بیداری مشکلی است که باید حتما از آن جلوگیری بشود

تور کیل لبخندی زد و بعد با جدیت گفت :

-می دانم کمی عاشقانه حرف زدم اما باید بدانی که احساسم را گفتم

عزیزم هیچ کس تا به حال مرا اینقدر عاشق نکرده

تردید در مورد صداقت تور کیل وجود نداشت و از آنجایی که پیتا می خواست او را هر چه بیشتر ببیند با او باشد و او را در کنار خودش داشته باشد گفت :

-فکر می کنم ما نباید با هم باشیم اما می دانم که باهم بودن غیر ممکن

نیست بسیار خوب .می پذیرم .شب در جنگل قرار مان در کلبه

-در این شبها ملاقات در جنگل امکان پذیر است اما اگر هوا کمی سرد

تر بشود باید جایی را در قصر پیدا کنیم که ان وقت خیلی خطرناک

میشود

پیتا منطق سخنان تور کیل را درک میکرد اما نمی توانست با او بحث

کند چرا که به در قصر رسیده بودند

صدای جنی و روری را می شنیدند .

پیتا با تپش قلب و احساس ناخوشایندی به همراه لیدی روگارت تالار

شام را ترک کرد .

برای احتیاط شالی ابریشمی را پیش از شام به تالار نقاشی برد تا برای

سرمای احتمالی شب به همراه داشته باشد

او شال را درست روی یک صندلی نزدیک در گذاشت درست به همان

ترتیبی که طی چند شب گذشته از لیدی های مهمان دیده بود

برداشتن شال به او کمک می کرد تا دوباره به اتاق خواب باز نگردد .

اتاق لیدی در راهروی روبروی راهروی اتاق پپیتا بود وقتی آن دو به

یکدیگر شب به خیر می گفتند .

پپیتا تعظیم کوتاهی کرد و لیدی گفت :

تو خیلی زیبایی فرزندم . اما فکر میکنم در جایی که همه بانوان نسبت به

زیبایی حساس هستند تو زیبایی را به عنوان یک امتیاز می دانی و

اهمیت چندانی برایت ندارد

پپیتا متوجه شد که پس از شام دوشش با لیدی صحبت کرده و حدس

می زد که یکی از القاب ناخوشایند همیشگی را به او نسبت داده باشد .

-از اینکه مرا درک می کنید خیلی متشکرم اما نمی دانم باید با زیبایی

خودم چه کار کنم ؟

-اگر صداقت داشته باشی به هیچ چیز احتیاج نداری متوجه می شوی

که مردها همیشه مشتاق کمک به تو هستند از تو مراقبت می کنند و

فقط زنها عقاید مختلف خودشان را مطرح می کنند

به محض اینکه لیدی از او دور شد . پپیتا با عجله به طبقه پایین رفت تا

از در پشتی خارج شود .

هر شب در قفل میشد پپیتا در را باز کرد و از آن خارج شد سپس انرا

بست .

به امید اینکه زمان بازگشت به همراه تور کیل نیز همچنان در باز باشد
بیرون از قصر ستارگان در آسمان چشمک می زدند . دنبال کردن راه
باریک کلبه در میان درختان بسیار ساده بود
پپیتا از راهی که عصر آنرا طی کرده بودند می گذشت و همه جا ساکت
ساکت بود .

فقط صدای حشرات جنگلی به گوش می رسید با عبور پپیتا از یک
درخت پرنده شب از جا برخاست .

به پرواز درآمد و از اشیانش خارج شد
از آنجایی که پپیتا بیشتر عمرش را در مناطق روستایی گذرانده بود از
تاریکی ترسی نداشت .

وقتی پپیتا به درخت رسید از خانه درختی بالا نرفت بلکه به تنه درخت
تکیه داد و چشم به ستارگان و مهتاب دوخت .
که در قلبش رسوخ می کردند و به او آرامش می بخشیدند . پپیتا منتظر
بود .

در فاصله ای دور حرکتی به نظر پپیتا رسید او دریافت که تور کیل
در حال نزدیک شدن است
بعد از اینکه تور کیل کمی نزدیکتر آمد پپیتا دیگر توان صبر نداشت و به
سویش دوید .

پپیتا انقدر تور کیل را می خواست که تمام وجودش با دلتنگی برای
قدرت بازوان او پر می کشید

تور کیل در جایش ایستاد تا پپیتا به او برسد سپس با گرمی او را در

برگرفت .

بوسه های عاشقانه و شدید به طوری بود که تنفس برای او و پپیتا

دشوار شد .

تور کیل انقدر به پپیتا علاقه نشان داد که جنگل را به رقص درآورد .

پپیتا خودش را به مردی بخشید که عاشقانه دوستش می داشت و نه

تنها قلب بلکه روحش را ربوده بود

او بخشی از وجود تور کیل و تور کیل جزئی از پپیتا بود ان دو یک روح

در دو کالبد بودند .

پپیتا با صدایی که به صدای همیشگی اش شباهتی نداشت گفت :

-دوستت ..دارم .دوست..ت..دارم

تور کیل هیجان زده گفت :

-تو را می پرستم چطور می توانم بدون تو زندگی کنم ؟ اگر تو با من و

همسرم نباشی چطور می توانم وجود داشته باشم ؟

تور کیل منتظر پاسخ نماند و دوباره لب های پپیتا را بوسید.

شعله اشتیاقش به حدی سوزنده بود که بعد از کمی فاصله از تور کیل

پپیتا زمزمه ای کرد

و چهره اش را در پناه گردن بلند تور کیل پنهان ساخت .

تور کیل- عشق من نباید تو را بترسانم .اما نمیدانی که ندیدن تو چه

رنجی برای من دارد نمی دانی که دانستن حضور تو زیر یک سقف و

دوری از تو چه اندوهی دارد

کلام تور کیل سرشار از اندوهی شد که پپیتا را از رنج او باخبر کرد .

پپیتا- ما باید خوددار باشیم ؟

-منظورت چیست ؟ یعنی به خودمان بگوئیم که گرانبها ترین گنج
انسان دور از دسترس ماست ؟ من نمی توانم طاقتش را ندارم
-راه دیگری نداریم .من تو را دوستدارم .اما می ترسم
-میدانم که میترسی اما من فکری دارم که می خواهم با تو در میان
بگذارم

-فکرت چیست ؟

-بگذار جایی برای نشستن پیدا کنیم .الان زمانی مناسبی برای رفتن به
کلبه نیست می ترسم آسیبی به تو برسد
تور کیل پیتا را به منطقه ای راهنمایی کرد که چند درخت روی زمین
افتاده بودند و مکانی برای نشستن مهیا شده بود.
تور کیل و پیتا به سوی تنه درخت افتاده رفتند .هر دو انجا نشستند .
تور کیل نزدیک به پیتا شد و او را به سوی خود کشید و گفت :
-عزیزم حالا به من گوش کن بعد از اینکه حرفهای دوشس را گفתי با
خودم فکر کردم که بهتر است با دوک صحبت کنم .

-درمورد چه مطلبی ؟

-به او می گویم که تو را دوست دارم و می خواهم با تو ازدواج کنم به
دوک میگویم که بعد از ازدواج بچه ها را به قصر خود می برم تا دوشس
را ناراحت نکنند

فقط برای لحظه پیتا به این فکر افتاد که بهترین راه حال ازدواج با تور
کیل است

پس فریاد کوتاهی کشید و با اعتراض گفت :

-نه ..نه نمی توانی اینکار را بکنی

-چرا؟

-دوک تصمیم گرفته مرا از قصر مرخص کند

-منظورت چیست؟

-فراموش کرده بودم بگویم دوشس دوک را قانع کرده تا یک معلم سر

خانه برای بچه ها بیاورد

-مطمئنی؟

-بله. اما پیشنهاد پول انقدر مرا ناراحت کرده بود و انقدر مرموزانه بود

که این مساله را فراموش کرده بودم

-معنی اش این است که دوک فصد دارد بدون تو از بچهها مراقبت کند

حالا می فهمم

-اما تور کیل من نمی توانم با خیال راحت انها را رها کنم و بروم و

نمیدانم که باید چه کار کنم

-تو می توانی بامن ازدواج کنی

پیتا سرش را تکان داد اما تور کیل گفت :

-چه خواهی چه نخواهی با تو ازدواج می کنم تو چطور می توانی بدون

حامی و پشتیبان در این دنیا به تنهایی زندگی کنی؟

-باید کار پیدا کنم

-کار اصلا مهم نیست مهم اینست که تو به این زیبایی و دوست داشتنی

نباید تنها بمانی . مردها تو را ازار می دهند

-فکر می کنی من چه احساسی در این مورد داشته باشم؟

تور کیل بسیار هیجان زده حرف میزد و گویی نظر پیتا او را غمگین

کرده باشد. او را به گرمی در برگرفت

اینبار نگاه تور کیل بسیار پر محبت بودند و پپیتا میدانست که تور کیل خواهش خود را از نگاه هایش ابراز می دارد با تمام وجود نیرویش را به او نشان می دهد و می گوید

ناگهان هشدار می که دوک هنگام خوردن ناهار به تور کیل داده بود را به خاطر آورد .

پپیتا می دانست که دوشس در اجرای هدفش موفق شود قایق غرق می شود و دریا تور کیل و روری را می بلعید .

او به سرعت به سمت دوشس دوید . اما جنی زودتر به زن رسیده بود پپیتا شنید که

جنی از دوشس پرسید :

-این یک تفنگ است

دوشس که قایق را هدف گرفته بود صدای جنی را نمی شنید اما ناگهان

سرش را چرخاند خشم چهره اش را فرا گرفت

-تو این جا چکار میکنی ؟ گم شو مرا تنها بگذار

عصبانیت دوشس جنی را متعجب ساخت .

جنی گفت :

-روزهای یک شنبه تیراندازی ممنوع است .

دوشس فریادی از عصبانیت سر داد و بعد متوجه شد که پپیتا درست

پشت سر جنی به انجا نزدیک می شود .

با دیدن این منظره دوشس با خشم گفت :

-با هر دوی شما هستم از اینجا بروید و در کار من دخالت نکنید

با گفتن این حرف دوشس از جایش بلند شد و تفنگش را به سمت جنی

نشانه رفت .

جنی که ترسیده بود قدیم به عقب برداشت و با اینکار روی لبه صخره

قرار گرفت و پایش لغزید

پپیتا فریادی کشید خودش را به جلو پرت کر و دست جنی را گرفت

جنی در حال پرت شدن از صخره بود .

وزن جنی بیشتر از توان پپیتا بود به همین دلیل بین زمین و آسمان

آویزان شده بود .

پپیتا با یک دست مچ و با دست دیگر کت جنی را گرفته بود و می

کوشید او را نگه بدارد

جنی از ترس فریاد می کشید .هراس از افتادن جنی نفس را در سینه

پپیتا حبس کرده بود .او دید که دوشش روی زانوانش نشسته .دیدن این

منظره دوشش را تحریک کرده بود تا به هدف خود دست یابد .

دوشش فریاد زد :

-بگذر دخترک بیافتد .بعد از ان نوبت پسرک است او دیگر نمیتواند

جانشینی پسر مرا از بین ببرد

دوشش در حین حرف زدن تفنگ را روی شانه گذاشت و مشغول هدف

گیری شد

پپیتا با فریاد گفت :

-نه نه شما دارید مرتکب قتل می شوید خیلی وحشتناک است

-او می میرد و هر دو می میرند

پپیتا از لحن صدای دوشش دریافت که خون جلوی چشمانش را گرفته

است .او هنوز تلاش می کرد که جنی را بالا بکشد.

پپیتا با تمام قدرت فریاد کشید:

-خدایا کمک ..به انها کمک کن

پپیتا هر لحظه منتظر شنیدن صدای شلیک بود می دانست که دوشس موفق می شود .

ناگهان صدایی خشن از پشت سر گفت :

-بانوی من .بس کنید و تفنگ را به من بدهید

درست هنگامی که دوشس قصد کشیدن ماشه را داشت سرش را برگرداند

-برو گم شو انها باید بمیرند هیچ کس نمی تواند جلوی مرا بگیرد

پپیتا صدای هکتور را تشخیص داد .یکی از پیشخدمت های ارشد قصر که روری را به همراه خود برای ماهی گیری برده بود .

هکتور به دوشس نزدیک می شد .تا اسلحه را از دست او بیرون بیاورد -مرا تنها بگذار تو چقدر گستاخی که در کار بانوی خود دخالت می کنی .من تورا به خاطر جسارتت از قصر بیرون می کنم

-مرا بیرون کنید اما تفنگ را از شما می گیرم

هکتور قصد داشت تفنگ را از دست دوشس بگیرد اما دوشس مقاومت می کرد .رودررو هکتور ایستاده بود دوشس به پاهایش تکیه کرده بود با دست تفنگ را به طرف خود می کشید و مطمئن بود که تفنگ را از دست نمی دهد

ناگهان جنی فریادی کشید هکتور همچنان سعی داشت که تفنگ را بگیرد دوشس نیز مقاومت می کرد به ناگاه روی زمین افتاد و به پشت پرت شد وبا افتادن از روی صخره فریادی گوش خراش کشید .

وحشت این اتفاق چشم پپیتا را تیره و تار کرد در همین لحظه هکتور به سرعت به سراغ جنی رفت و او را به سلامت بالا کشید. پس از بالا آمدن جنی پپیتا برای نخستین بار در عمرش از حال رفت .

با فریادهای جنی به هوش آمد

-خاله پپیتا بلند شو بلند شو من خیلی می ترسم

پپیتا به زحمت برخاست . بر جایش نشست . و خودش و جنی را تنها یافت . پپیتا حدس می زد که هکتور برای آوردن کمک به قصر رفته باشد . سرش کمی گیج می رفت . نمی توانست درست فکر کند . اما به هر

ترتیب دستهایش را دور جنی حلقه کرد و او را در آغوش کشید

-من از صخره ها افتادم . اگر شما نبودید من در دریا می افتادم

-اما حالا پیش خودم هستی کوچولوی من

پپیتا در عین حال که با جنی حرف می زد نگران سلامت روری و تور

کیل بود

حالا که همه چیز تمام شده بود . دوشش از صخره به پایین پرت شده بود و پپیتا باید پیش از اینکه جنی از حادثه هولناک پرت شدن دوشش

با خبر شود او را به قصر باز می گرداند

پپیتا میدانست باید از جایش برخیزد و به قصر برود اما میدید که قدرت

برخاستن از روی زمین را ندارد . دست روی پیشانی اش گذاشت . متوجه

شد که از شدت سرما و ترس عرق کرده است . او از دور مردی را دید که

به آنجا نزدیک می شود . پس از آنکه چشمانش توان شناسایی آن مرد را

داشته باشد . قلبش به تپش درآمد و دانست که آن مرد کیست

جنی که در ظاهر تور کیل را تنها کمک از راه رسیده می دانست از

میان دستهای پپیتا خارج شد گفت :

-عمو تور کیل انجاست .می روم به او بگویم چقدر ترسیده بودم
جنی به طرف تور کیل دوید .یک بار دیگر پپیتا به خودش گفت که باید
روی پا بلند شود اما دیگر نتوانست چشمانش را باز نگه دارد و فقط دید
که تور کیل جنی را بغل کرده و او را می بوسید
پس از آنکه تور کیل جنی را در آغوش گرفت. به سوی پپیتا حرکت
کرد به خوبی آگاه بو که خداوند او و روری را از مرگ نجات داده است
پپیتا نیز که روی تخت دراز کشیده بود و خانم شاترلند از او پرستاری
می کرد می دانست از لحظه ورود تور کیل همه چیز فرق کرده است
با دیدن تور کیل به تدریج ضعف از بدن پپیتا بیرون میرفت .و تنفس به
حالت طبیعی باز می گشت .تور کیل کنار پپیتا روی تختخواب نشست .
دستهایش را گرفت و گفت :

-عشق من .از همان فاصله همه چیز را می دیدم تو نه تنها جنی .بلکه
من و روری را هم نجات دادی

-هکتور شمارا نجات داد و جنی را بالا کشید

-از تو می خواهم به قصر برگردی تا من ترتیب مراسم به خاکسپاری

دوشس را بدهم

-او مرده ؟

-بله او مرده

سپس تور کیل از جایش بلند شد پایه تخت را بلند کرد و به سوی قصر
به راه افتاد تا از مسیر درختان عبور کند .

اما پپیتا گفت که می تواند راه برود جنی جلوتر از آنها به قصر رفته بود

تا روری را پیدا کند و کنار او بماند
تور کیل روری را به قصر فرستاده بود که دستورات او را به فرگوس اعلام
کند. دو تا پیشخدمت یا هر کسی که دم دست بود به بالای صخره بروند
و به وسیله قایق به دنبال دوشس بگردند
فقط زمانی که تور کیل به تنهایی کنار پپیتا قرار گرفت. میتوانست با
صدای محزون .

ناراحتی و خشمش را از آنچه برای پپیتا رخ داده بود ابراز کند
-عزیزم. محبوب من نباید برای تو چنین اتفاقی می افتاد
-او می گفت که می خواهد تو و روری را بکشد
-او دیوانه بود هر چند که ما دیوانگی او را احساس نمی کردیم اما مهم
اینست که ان زن از صخره ها بالا رفته و به پایین افتاده همین ..هیچ
کس نباید از موضوع بویی ببرد
تور کیل مصمم سخن می گفت .
پپیتا- حقیقت را به دوک میگوئی ؟

-بله او میداند و البته هکتور اما شخص دیگری از موضوع خبر ندارد
تفنگ هم در دریا گم شده بنابراین مدرکی وجود ندارد تا کسی بویی از
ماجرا ببرد

هر چند پپیتا دیگر می تونست راه برود اما بازوی تور کیل از پشت او را
حمایت می کرد و پپیتا احساس می کرد هیچ چیز برایش اهمیتی ندارد
چرا که تور کیل در کنار اوست
-عزیزم باید این حادثه را فراموش کنی
انها به نزدیکی قصر رسیده بودند و تور کیل ادامه داد :

-من باید برویم هکتور را پیدا کنم و او را متقاعد کنم که این حادثه

فقط یک تصادف بوده

-حتما این کار را بکن

وقتی پپیتا به اتاق خوابش رسید احساس کرد ممکن است دوباره بی
هوش شود خانم شاترلند مراقب پپیتا بود او را روی تخت خواباند و روی

اندازی گرم به رویش انداخت

-بچه ها کجا هستند؟

-خانم خیال تان راحت باشد جایشان امن است تا موقعی که شما

استراحت می کنید از آن ها مراقبت می کنم

پپیتا چشمانش را بست .

با فرارسیدن شب پپیتا منتظر بازگشت خانم شاترلند بود از رختخواب
برخاسته بود و به بالشش تکیه داده بود .رنگ و روی پپیتا کمی پریده به
نظر می رسید اما این موضوع کاملا طبیعی بود .

خانم شاترلند با ورود به اتاق گفت :

-خانم هر چند که خیلی دیر شده اما کمی غذا برای تان آوردم .انها
دوشس را پیدا کردند اما زخمهایی عمیقی روی صورتش افتاده و دیگر
کاری از دست کسی بر نمی آید .

پپیتا فریاد کوتاهی کشید .

خانم شاترلند گفت :

-آقای تور کیل به علی جناب کمک می کنند و شما هم نباید در مورد
بچه ها نگران باشید انها در تخت خوابهای شان خوابیده اند و از وقایع

حوادث امروز خسته خسته اند

-فکر می کردم شاید برای گفتن شب به خیر به اتاق من بیایند
-انها خواستند بیایید اما من اجازه ندادم. به حد کافی امروز در دسر
کشیدید و حسابی خسته شدید. کمی از سوپ بخورید تا حال تان را
بهتر کند

پیتا سعی کرد کمی غذا بخورد. به چند لقمه اکتفا کرد و در واقع از
گلویش پایین نمی رفت. باز هم به بالش تکیه داد. خانم شاترلند از پیتا
پرسید که به چیزی دیگری نیاز ندارد
پیتا - خانم شاترلند به من کمک کنید
-البته خانم چه کمکی از دستم بر می آید؟

-من باید از اینجا بروم و برای اینکه نمیخواهم بچه ها را ناراحت کنم به
انها نمی گویم که می خواهم بروم. باید بی اطلاع از قصر خارج بشوم. تا
زمانی که از قصر دور نشدم کسی نباید بفهمد که من رفته ام
-به چه دلیل می خواهید اینجا را ترک کنید. بچه ها به شما احتیاج
دارند. فکر می کردم که اینجا راحت هستید
-خیلی خوشبخت و خوشحال بودم. اما از آنجایی که من انگلیسی هستم
شما خودتان خوب می دانید که به نفع بچه ها هست که من از قصر
خارج شوم.

-درست است اما خانم. ما شما را خیلی دوست داریم. و از وقتی با شما
اشنا شدیم دانستیم که به چه دلیل لرد الیستر با خواهر تان ازدواج کرده
و اخراج شدن از ملک پدری را پذیرفته
-متشکرم. حرف شما همیشه به یادم می ماند اما باید از اینجا بروم

-خانم جایی برای رفتن دارید؟

-نه باید جایی را پیدا کنم باید بسیار دشوار باشد چون من پول هم

ندارم

-اگر شما کمی به من پول قرض بدهید تا با کشتی به جنوب بروم قول

می دهم که جبران کنم و پول تان را پس بفرستم. اما نمی خواهم که

دوک از این موضوع خبری بداند.

-دل بچه ها برای شما تنگ می شود.

-بچه ها بزودی مرا فراموش می کنند.

-شنیدم که عالیجناب قصد دارند یک معلم سر خانه برای بچه ها پیدا

کنند

-پس دیگر بچه ها مشکلی نخواهند داشت

-درست است.

-من باید از اینجا بروم. پس لطفاً به من کمک کنید.

-من قول می دهم به شما کمک کنم و به کسی هم حرفی نمی زنم

بعد از رفتن خانم شاترلند پیتا فکر کرد که تنها چیزی که می خواهد ماندن و بودن با تور کیل و زندگی در قصر و فراموش کردن دنیای خارج

از قصر است

پیتا با احساس تاسف از خود پرسید:

کسی تنها تر از من پیدا هم می شود

سپس احساس کرد که دوباره اشک به چشمانش هجوم آورده چرا که

شعله آتش در چشمانش به لرزه افتاده. و همه جا را تیره و تیره تر می

شد.

ناگهان صدای باز شدن در به گوشش رسید. برای لحظه ای فکر کرد که جنی از در کناری وارد اتاق شده اما بعد دانست که صدای در راهرو است و وقتی متوجه شد او انجا ایستاده به آرامی جیغ کوتاهی کشید تور کیل در را پشت سرش بست و به سوی تخت آمد. پپیتا با صدای آرام گفت:

-برای چه به اینجا امدی ..چه می خواهی؟

می ترسید که شاید اتفاق بدی افتاده باشد

-باید تورا می دیدم عزیزم. احساس کردم تو باید به من احتیاج داشته باشی و فکر می کردم باید ناراحت باشی البته شاید اشتباه می کردم پپیتا فریادی سر داد. او میدانست که تور کیل نیز حس ششم او را دارد. و به همین دلیل اندوهش را احساس کرده.

تور کیل چند لحظه بر جایش ایستاد تا در روشنایی نور آتش پپیتا را نگاه کند. سپس روی صندلی نزدیک تخت نشست و به نرمی گفت:

-چقدر تو زیبایی. من همیشه از بلندی موهای تو قلبم می لرزد

پپیتا از شرم سرخ شده بود سرش را پایین انداخت و گفت:

-تو نباید به اینجا می امدی؟

-وقتی می خواهم با تو باشم چرا نباید می امدم؟ اشتباه کردم؟ وقتی می دانم تو اینجایی ..مرا صدا میزنی قلبم به تو جواب میدهد خواب به

چشمانم نمی آید

پپیتا به آرامی نگاهش را به جانب تور کیل چرخاند و تور کیل اشک را روی صورت پپیتا دید سپس از جایش برخاست و به آرامی بدون اینکه پپیتا را بترساند. به او نزدیک شد. این بار حالات و نگاه تور کیل رنگ

دیگری داشت که قطرات اشک را از چشمان پپیتا سرازیر کرد. اما این گریه برای ترس نبود. بلکه اشک شوق بود که می ریخت. تور کیل به آرامی بوسه بر لبهای پپیتا گذاشت و او را عاشقانه می بوسید. بوسه های گرم و مداوم. انقدر به ابراز احساسات عاشقانه اش ادامه داد تا اینکه قلب پپیتا مثل همیشه به تپش افتاد و احساس کرد که نگاه گرم و خواهان تور کیل جان دوباره ای به جسمش دمیده.

هنگامی که بالاخره تور کیل سرش را از روی لبهای پپیتا بلند کرد. پپیتا دیگر احساس ضعف و ناامیدی نداشت. ولی احساسات تور کیل او را مست کرده بود.

تور کیل با صدای گرم گفت:

-دوست دارم. عزیزم احساس نسبت به تو خیلی عجیب است با عشق تو ان احساس در وجودم شعله ور میشود که تا به حال از ان خبر نداشتم و وقتی نگاهت می کنم میدانم که ما به هم تعلق داریم و هیچ کدام بدون وجود دیگری کامل نمی شویم

-من هم دوستت دارم. اما تو میدانی که کار ما اشتباه است؟

-هیچ کاری نمیتواند درست تر از عشق ما باشد عشقی که کامل و

بخشی از وجود ماست و نمی توانیم بدون ان زندگی کنیم

بار دیگر تور کیل لبهایش را بر لبهای پپیتا قرار داد و با شدت بیشتری او را بوسید. انگار از جواب پپیتا وحشت داشت.

تور کیل عاشقانه پپیتا را زیر رگبار نگاهش گرفته بود. و پپیتا احساس می کرد نگاه گرم تور کیل شعله عشق را در وجودش شعله ور ساخته

است

زمانی که تور کیل نگاهش را از او گرفت پپیتا احساس کرد عشقی عجیب و وحشی در وجودش سرکشی می کند. عشقی که تا به حال طعم آن را نچشید است .

نفس پپیتا به شماره افتاده بود .

تور کیل به آرامی گفت :

-عزیزم من به اینجا نیامدم که تو را بترسانم بلکه امدم تا فقط به تو بگویم دیگر نمی توانم به تنهایی زندگی را ادامه بدهم .دیگر طاقت

دوری از تو را ندارم و می خواهم با تو ازدواج کنم

پپیتا میخواست در جواب تور کیل بگوید که ازدواجی در کار نخواهد بود چرا که او قصد دارد آنجا را ترک کند .ولی برای یک لحظه دریافت که نمی تواند جام عشق او را فرو بریزد.

تور کیل - تو خیلی زیبایی اما زیبایی تنها دلیل عشق من به تو نیست من طرز فکر هوش سرشار و چهره خندان تو را می پرستم .تو همیشه به فکر دیگرانی .باورم نمی شه که یک زن بتواند تا این حد فداکار و از خود گذشته باشد و خودخواهی در وجودش جایی نداشته باشد

-دلم می خواهد تا صبح همین جا بمانم و تو را نگاه کنم و در عشق تو غرق بشوم .ولی عزیزم می دانم که باید بخوابی و خیلی خسته ای .فقط می خواهم به من قول بدهی که تمام فردا را استراحت کنی

-استراحت ؟

-همه برای تشییع جنازه اینجا جمع می شوند و بهتر است که تو در این فضای ناخوشایند از بسترت بیرون نیایی

-با بچه ها همین جا بمان .من هم اواسط روز می ایتم و انها را برای پیاده

روی می برم

طبیعتاً تا بعد از مراسم دوشس رقص و ورزش قدغن بود .

پپیتا گفت :بله البته

-بعد از انجام مراسم من و تو برنامه داریم .فقط می خواهم بدانی که

دوستت دارم و به همین زودی عشقم را به تو ثابت می کنم .

تور کیل غرق در هیجان بار دیگر لبهای پپیتا را بوسید و نگاهی به او

انداخت .نگاه ها و بوسه های او پپیتا را سرمست از عشق می کرد .

تور کیل به ناچار قصد ترک کردن اتاق را داشت و همچنان که برخاسته

بود تا از کنار پپیتا برود .

رو به سویش گفت :

-تو را می پرستم عزیزم .تو تا ابد در رویاهای من جا داری

بعد بدون اینکه منتظر شنیدن پاسخ باشد از اتاق خارج شد و بعد به

ارامی در را پشت سرش بست .

فصل هفت

دوک اعلام کرده بود که بعدها روری مقام بزرگ خانواده را بدست می

آورد .بنابر رسم اسکاتلند در تشییع جنازه دوشس فقط مردها حاضر

بودند . پپیتا از پنجره میدید که کالسکه حاوی تابوت از خط ساحلی

گذشته .و به گورستان خانوادگی مک نایرن ها می رود

روری کنار پدربزرگ درست پشت تابوت قدم بر می داشت . پپیتا با

دیدن آن دو در کنار هم به گریه افتاد. عزاداری به پایان رسید. پس از صرف ناهار آخرین مهمانان هم قصر را ترک کردند. پیتا میدانست که این آخرین شبی است که در قصر است. خانم شاترلند به او گفت:

-همه چیز آماده است یکی از برادر زاده هایم وسایل شمارا به اسکله می برد و آنجا یک قایق منتظر شماست تا راس ساعت چهار و نیم شمارا به کشتی برساند
-متشکرم.

-من ساعت چهار بیدار تان می کنم. در ضمن پول هم آماده کردم
-متشکرم خیلی متشکرم
پیتا می ترسید به گریه بیافتد. زیاد حرف نمی زد. لحظات رفتن نزدیک بود او با خود می اندیشید که رفتن خیلی دشوار است. اما چاره ای نداشت. او باید می رفت.

آخر هفته معلم بچه ها به قصر می آمد. زنی مهربان برای آموزش رقص به جنی استخدام شده بود. دوک حرفی نمیزد. اما پیتا احساس می کرد که معلم رقص. مدرس دروس جنی نیز خواهد بود. او دیگر نمی توانست با ماندن بی دلیل خودش را به قصر تحمیل کند
آخرین باری که با تور کیل تنها شده بود شب مرگ دوشس بود. با این وجود میدانست که تور کیل از حال او کاملاً آگاه است.

ارام آرام لباس شبش را پوشید تا به تالار صرف شام برود. او برای آخرین ملاقات با تور کیل این لباس را پوشید بود. برای رفتن به تالار هنوز زود بود برای همین لباسهای اضافه اش را در ساک دستی که برای سفر

آماده کرده بود گذاشت .

ناگهان چند ضربه به در خورد . پپیتا فکر کرد خانم شاترلند است گفت :
-بفرمایید برای بسته بندی وسایلم متشکرم .خیلی خوب جمع شدند
خودم نمیتوانستم به این خوبی انها را جمع کنم
جوابی شنیده نشد . پپیتا سرش را چرخاند دید که خانم شاترلند در کار
نیست .تور کیل کنار در ایستاده است
پپیتا جیغی کشید و پس از چند لحظه او چند گامی به او نزدیک شد و
گفت:

-بستن وسایل . ؟ منظورت چیست ؟ وسایلت را جمع کردی ؟
تور کیل چیزی در دست داشت .انرا کنار تختخواب روی میز گذاشت و
نگاهی به وسایل پپیتا انداخت و به طرف او آمد :
-چی شده ؟ داری چکار می کنی ؟

سوالات تور کیل به تندی بیان شده بود و لرزه بر اندام پپیتا می
انداختند

تور کیل خیلی عصبانی بود . پپیتا با صدای آرام و ضعیف گفت :

-من دارم از اینجا می روم

تور کیل با حالتی عصبی گفت :

-می خواهی بروی ؟ چطور می توانی انقدر ظالم باشی که مرا ترک کنی
؟

-من باید .لطفاً درکم کن من باید بروم چاره ای ندارم

-چرا ؟

-چون خیلی دوست دارم و نمی خواهم زندگیت را نابود کنم

حرف زدن برای پپیتا دشوار بود . تور کیل نگاه عاشقانه اش را به او
دوخت . پپیتا اهی کشید . نگاههای تور کیل به وجودش گرما می
بخشید . او نگاهی به تور کیل انداخت .

-چطور می توانی ؟ چطور می توانی مرا تنها بگذاری ؟ نمی دانستی که
هر جا بروی من دنبالت می ایم و هر چقدر برای مخفی بودن تلاش
کنی پیدایت می کنم ؟

-خواهش می کنم مرا درک کن . لطفا درک کن که من نمی توانم اینجا
بمان و همه چیزهایی را که به تو تعلق دارند نابود کنم . تو را هم مثل
الیستر از خانواده طرد کنند . من طاقتش را ندارم . که ببینم تو را از همه
چیز محروم می کنند

-چرا نمی توانی تحمل کنی ؟

چون دوستت دارم به قدری دوستت دارم که می خواهم از تو مراقبت
کنم

-تو با گفتن اینکه چکاری درست و چه کاری غلط است داری از من
مراقبت می کنی ؟ اینطور است ؟

تور کیل نگاه عاشقانه ای به او انداخت او را بوسید و گفت :

-دیوانه چه چیز از عشق مهم تر است ؟ ما چیزی داریم که از خانواده
قصر یا ملیت مهم تر است

پپیتا به تور کیل نگاه کرد . تور کیل چانه او را با دست گرفت و چشم
در چشمانش دوخت . رنگ از چهره پپیتا پرید و باران اشک از چشمانش
سرازیر شد

-تو مال منی و نه انسانها و نه خدا نمی خواهند تو را از من بگیرند

-دوستت دارم دوستت دارم

باز هم پپیتا خود را به گردن کشیده تور کیل تکیه داد

تور کیل با لحنی که بوی عشق میداد گفت :

-تو هرگز مرا ترک نمی کنی .ما خیلی زود ازدواج میکنیم .من به اینجا
آمده بودم تا به تو بگویم کا باید امشب در مورد ازدواج مان با دوک

صحبت کنیم

-نه .ما نه

تور کیل لبخندی بر لب داشت و شادی باور نکردنی در چشمانش بود .
-از من نمی پرسی برای چه به اینجا آمده ام ؟ من برایت یک هدیه آورده

ام

-هدیه ؟

-یک هدیه غیر منتظره که کمی توضیح احتیاج دارد

-اول بگذر بگویم که اسم مادر بزرگت چه بود

-مادر بزرگ من ؟

-مادر پدرت .ایا اسمش را به خاطر می آورید ؟

-البته اما من هرگز او را ندیده ام .چون وقتی پدرم خیلی کوچک بود

مادرش را از دست داده و پدربزرگ من هم دوباره ازدواج کرده پدرم

همیشه -از نا مادریش برایمان تعریف می کرد که خیلی مهربان بوده اما

مادر خودش را به خاطر نمیآورد

-با این وجود ایا تو اسمش را می دانی ؟

-لامونت بود .فکر می کنم که اصلیت فرانسوی داشته باشد

-نه عزیزم .اصلیت او اسکاتلندی بوده

-درباره چه حرف می زنی ؟

-چیزی را می گویم که سالهای پیش باید انرا می دانستی که مادر
بزرگت ماری لامونت از خاندانی اسکاتلندی در قرن سیزده هم بوده
لامونت ها هنوز مالک زمین کوال هستند و اغلب اعضای خانواده اطراف
لوک است روین ساکن هستند

-باورم نمیشود این موضوع حقیقت داشته باشد

-من به تو می گویم که تو از طرف خانواده پدری یک نیمه اسکاتلندی
هستی و از طرف مادری به خانواده با عنوان روز بر میگردی
-روز ؟ آنها که دیگر اسکاتلندی نیستند

-روزها در قرن دوازده در زمینهای محدود نایرن ساکن بودند و پدرشان
که یکی از اجداد توست. در جنگ کیلاروک درست قبل از جنگ
کولودون افتخار بونی را از پرنس چارلی دریافت کرد
-چطور ممکن است ؟

-فکر می کنم تو نسبت به اجدادت خیلی بی تفاوت بودی. تو به یک
مربی اسکاتلند نیاز داری و من هجوم سایر موارد وظیفه تدریس تو را بر
عهده می گیرم

-باور نمی شود که من در بخشی از ملک پدری دوک ابا و اجدادی
داشته باشم .

-من هم باور نمی شد اما شخص مطمئنی را برای تحقیق فرستاده ام او
این اطلاعات را به دست من رساند که همگی مطمئن هستند. خون
اسکاتلندی در رگهای تو جاری است عزیزم خونی که تو را در نظر دوک
یا هر اسکاتلندی دیگر برای همسری یک مک نایرن شایسته می داند

-باور نمی کنم. فکر می کردم باید تو را ترک کنم اما می توانم اینجا
بمانم؟

تور کیل به نرمی صورت پپیتا را رو به خود چرخاند و گفت:

-واقعاً فکر می کردی من می گذارم از اینجا بروی؟ تو جزئی از من
هستی و بدون تو میلی برای ادامه زندگی ندارم

-چقدر تو با هوشی که این مساله را کشف کردی و اجداد مرا پیدا کردی
تا وقتی تو را دارم هیچ کس نمی تواند از من خوشحال تر و خوشبخت
تر باشد

پپیتا اشک می ریخت و تور کیل دانه اشک را از چهره اش میزدود
-تو دیگر نباید ناراحت باشی من به تو قول میدهم خیلی کارها داریم که
باید انجام بدهیم. عزیزم هر چند که ما باید از روری و جنی مراقبت
کنیم اما دلم می خواهد خانواده خودم را داشته باشم
-خانواده این همان چیزی است که من می خواهم به تو هدیه کنم
گونه های پپیتا کمی قرمز شد و از خجالت سرش را پایین انداخت.
تور کیل با لحن عاشقانه گفت:

-پس وسایلت را باز کن چون تا قبل از ازدواج و رفتن به قصر من چند
روزی اینجا می مانیم و بعد برای ماه عسل به قصر من می رویم.
-واقعاً می توانیم از قصر دوک بیرون برویم؟

-تصور می کنم هر دوی ما می دانیم که دوک از بچه ها مراقبت می
کند پس نباید نگران آنها باشی. فکر می کنم که دیگر باید از من مراقبت
کنی

-من قصد داشتم با رفتنم از تو مراقبت کنم

-بگذار موضوعی را برایت روشن کنم تو هرگز مرا ترک نمی کنی حتی
فکرش را هم به سرت راه نده تو مال منی .و اگر به چیزی دیگری به جز

من فکر کنی حسادتم حسابی گل می کند

تور کیل با تمام وجود او را بوسید و پپیتا از ابراز عشق تور کیل گرم
شده بود .

تور کیل و پپیتا دست در دست هم با چهر ای شاد به تالار شام رفتند
.چشمان دوک به پپیتا خیره شده بود با نزدیک شدن ان دو دوک با

صدایی حاکی از تعجب گفت

-چرا شال مخصوص خانواده لامونت را به گردن انداختید ؟

تور کیل لحظات قبل شال را به عنوان هدیه ای به پپیتا داده بود .

پپیتا رودروئی دوک ایستاد .تور کیل به جای پپیتا گفت :

-این شال متعلق به خانواده است که دوشیزه لینفورد به انها تعلق دارد

-تعلق ؟

-مادربزرگ پپیتا دختر لرد استریون بوده

-مطمئنی ؟

تور کیل نامه ای که به دستش رسیده بود به دوک داد تا ان را مطالعه
کند .

دوک بعد از خواندن نامه با عصبانیت گفت :

-چرا قبلا چیزی به من نگفته بودید ؟

پپیتا دریافته بود که دوک با خواندن نامه متوجه شده که دنیس نیز
اسکاتلندی بوده و او با کمی تحقیق می توانسته او را به عنوان همسر

الیستر بپذیرد.

-متاسفم. پدر من علاقه ای به شناختن اجدادش نداشت. مطمئنم که این مساله برای انگلیسی های دیگر هم صادق است.

-فکر می کنم عموی شما دوست صمیمی دوران جوانی من است با ید به او خبر بدهم تا از دیدن شما خوشحال بشود

تور کیل- البته که خوشحال می شود بالاخره شما دوک استرات نایرن و مهمترین شخصیت اسکاتلند هستید

دوک- خوشحالم که این طور فکر می کنی تور کیل تو با هوش خودت مساله ای را کشف کردی که من خیلی وقت پیش باید به فکرش می افتادم

-من هم چون برایم مهم بود به این فکر افتادم. پپیتا به من قول داده که با هم ازدواج کنیم

پپیتا در دل وحشت داشت که دوک از این موضوع ناراحت شود. اما او با لبخندی گفت:

-حدس می زدم چنین مساله ای در کار باشد حتما هم می خواهی عروس را از اینجا ببری؟

-البته چه چیز بهتر از این؟

-تو انقدر شجاع بودی که من حدس میزدم خون اسکاتلندی در رگ هایت جاری باشد به خانواده ما خوش آمدی خانم پپیتا لیفنورد

سپس دوک دستش را پیش آورد و پپیتا به رسم اهالی خانواده مک نایرن زانو زد و دست دوک را بوسید

فصل هشتم و پایانی

پیتا پشت پنجره ایستاده بود و مه صبحگاهی را روی دریا را تماشا می کرد

او و تور کیل با هم ازدواج کرده بودند اما به علت عزاداری دوک جشن بزرگ عروسی را به زمانی دیگر موکول کردند. پیتا خیلی خوشحال بود که عروسی شان به سادگی برگزار شده بود

تور کیل کلیسا را آماده و به سلیقه خود گلهای سفید تزئین کرده بود. یکی از مقامات کلیسای ادینبورگ از اهالی خانواده مک نایرن آنها را به ازدواج هم درآورد. روری تنها ساق دوش و جنی تنها همراه عروس بودند. لرد لامونت به دعوت دوک میهمان رسمی عروسی آنها بود پیتا از آشنایی با او احساس غرور می کرد. لرد با لباس و دامن سبز خود بسیار زیبا و برجسته به نظر می رسید ..

تور کیل به او گفته بود که پس از ازدواج به او اجازه نمی دهد لباس جز لباس نایرن ها را بر تن کند. اما برای پیتا شال مادر بزرگ جلوه ای خاص داشت شالی که تور کیل به او هدیه کرده بود .

هنگامی که تور کیل حلقه ازدواج را به دست پیتا نشانده . پیتا احساس کرد که نوری خدایی بر او تابیده است .

با بازگشت از کلیسا تور کیل دست پیتا را گرفت و ابتدا حلقه را بوسید و بعد بر تک تک انگشتان پیتا که اکنون همسر قانونی اش بود را بوسید تا به کف دستش رسید. سپس هر دو راهی قصر شدند . پس از پذیرایی ساده در قصر رو بریدن و خوردن کیک عروسی پیتا

دریافت که دوک با محبت و عشق همه کارها را انجام داده است بنابراین دو دل داده سوار بر کالسکه رسمی راهی راه طویل قصر تور کیل شدند تور کیل مشغول راندن دو اسب اصیل کالسکه بود نگاهی سرشار از عشق به پیتا انداخت. آرام آرام به قصر نزدیک میشدند و پیتا غرق در تعجب به آن همه زیبایی می نگریست .

تور کیل با بوسه ها و نوازش پیتا را وارد دنیای زناشویی کرد . شب آرام پیتا و تور کیل به پایان می رسید .

پیتا ناظر بالا آمدن خورشید و افتادن نورش بر دریا بود که صدای تور کیل او را به خود آورد .

-کجا رفتی عزیزم ؟

-داشتم طلوع خورشید را نگاه می کردم

پیتا در نگاه عاشق تور کیل خواهشی را دید که تاب مقاومت در برابر آن را نداشت و بنابراین بازهم راهی بستر عشق شد و در کنار شوهرش آرام گرفت

او به خوبی میدانست که به همراه مردش با تمام وجود جنگیده و نبرد سنگینی را با پیروزی به پایان رسانده است . پیتا می اندیشید که آن دو با تمام وجود و روح خود مبارزه کردند روحی که باید در کالبد فرزندان شان نیز دمیده شود روحی که تور کیل باید به آنها می بخشید تا آنها نیز به فرزندان شان اهدا کنند .

پیتا به آرامی گفت :

-دوستت دارم

نرمی صدایش شعله خواهش تور کیل را روشن و روشن تر کرد :

-تو رامی پرستم تو مال منی .بدون تو زندگی برایم معنایی ندارد
-من در اختیار تو ام تور کیل عزیزم .اعماق عشق خودت را به من نشان
بده

تور کیل لبهایش را روی لبهای پپیتا قرار داد و شروع کردن به بوسیدن
همسرش .او را در آغوش فشرد و به آرامی بوسه های داغ و با عشق خود
را بر بدن زیبای همسرش می رساند تا هر دو به اوج خود برسند . عشق
تور کیل شعله ور شده و پپیتا را به آسمان برد .
خارج از قصر افتاب سر از پشت کوهها بر می آورد دریا را روشن و روشن
تر می ساخت .

عشقی که هرگز و هرگز از یاد نمی رود

پایان

